

# رومانهای کجا سهمانه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



چشم آهو

نویسنده: مهلا حیدری

به نام خدا

چشم آهو...

هوا سرده داره، بارون میاد، پاهام عاشق شدن، عاشق راه رفتن، عاشق دویدن، عاشق گم شدن، عاشق فرار، فرار از تاریکی، از زندگی، از عشق، از من، از اون...

دیروز را ورق می زنم و خاطرات گذشته را مرور میکنم...

در روزهای بی تو بودن صدای خش خش برگها را از لابلائی صفحات پاییزی می شنوم  
و التماس شاخه ها که در حسرت دستهای تو مانده اند...

کم کم به این باور میرسم که سرنوشت، نثر ساده ایست از حسرت و اشک که حرفی برای گفتن ندارد...

به صفحات بهاری با تو بودن میرسم... بنفشه هایی که از بالای واژه ها سر می زنند و چشمان  
تورا بهانه کرده اند...

شیرین

با کفشای پاره پا روی سنگ فرشای خیس پیاده روها میذارم بارون به شدت میبارید کسی  
اشکامو نمیدید همه لباسای کهنمو میدیدن. چشمم به سنگ فرشای خیابون خیره، پاهام  
لرزون، دستام توی جیبام مشتم، رنگ و روم مٹ گچ، لبام میلرزیدن، اشکام میریختن، فکر  
میکردم... فکر... فکر... من کی بودم؟... شیرین ۶ ساله، مادرم هست، پدرم هست، برادرم  
شاهین هست، هممون هستیم، خوشحالیم، میخندیم، مادرم معلمه، پدرم شرکت داره، یه  
شرکت بزرگ، خیلی بزرگ... داداشم ۸ سالشه بهترین مدرسه درس میخونه، من هنوز میرم  
مهد کودک کلی دوست دارم، سحر، زهرا، بهار، نازنین، آرزو... همشون منو دوست  
دارن... چرا؟ شاید چون بابام پولدار بود، چون وقتی میومدن خونه ما کلی توی استخرش بازی



میکردن چون همیشه کلی خوراکی های جور واجور و خوشمزه توی خونمون  
میخوردن، شاید چون...

شیرین، ۱۲ ساله، مادرم نیست، برادرم نیست، پدرم... هنوز نمیدونم اما امیدوارم بمونه، فقط  
من هستم و شاید پدرم، مادرم خوشحال، داداشم خوشحال، پدرم... شاید بخاطر ناراحتیش  
الان روی تخت بیمارستانه، من ناراحت... هیچ پولی نداریم، مادرم نیست، داداشم  
نیست، پدرم هنوز نفس میکشه اما دیگه زنده نیست، من هنوز زنده ام... دیگه مدرسه  
نمیرم، دوستی ندارم، کسی منو دوست نداره، چرا؟ شاید چون دیگه پولی ندارم...

شیرین ۱۶ ساله، پدرم هست، فقط من و پدرم هستیم، پدرم خیلی وقته شکسته، من چند  
سالی میشه که شکستم اما هنوز نمردم، هیچ پولی نداریم، من توی یه تولیدی لباس کار  
میکنم، پدرم کارگر، خونه... هه...، طویله کنار چند تا طویله دیگه که پر از عملی و معتاده  
شیرین ۱۸ ساله، من هستم، پدرم... اگه نبود بهتر بود...

فکر... فکر... فکر...

- بفرمایید خانم ما دیگه به شما نیازی نداریم

- خانم بهادری تورو قرآن تورو جون عزیزترینت قسمت میدم من یتیمم بهم رحم کن پدرم  
مریضه باید ببرمش دکتر تورو خدا این کارو نکنیدبه پاتون میگتم تورو...

بغضم بیشتر از این بهم اجازه حرف زدن ندادچشام از گریه میسوخت دیگه نه میدیدم نه  
میتونستم حرف بزدم تنها چیزی که از اون لحظه یادمه اینه که جلوی پاهاش زانو  
زدم... اما... اون پرتم کردم... عین یه آشغال پرتم کرد... اما من بدبخت تر از این حرفا بودم که  
بخوام مغرور باشم... روی سرامیکا ولو بودم اما پاشدم کمرم خم بود خودمو جلوی پاهاش  
انداختم

- التماس میکنم... بذار اینجا کار کنم...

- خانم آرمان من اینجا پول اضافی ندارم بخوام به گداهایی مٹ شما بدم



گدا... گدا... گدا... من گدام؟ هه... نه... نه... نه... من گدا نیستم... فقیرم... گرسنه ام... تشنه ام... بدبختم... اما گدا نیستم... هه اون نمیدونست من کی بودم... من شیرین، دختر حسین آرمان صاحب بزرگترین شرکت عمرانی تهران... هه... نمیدونه... نمیدونه...

حالا اینجام توی پیاده رو آگه نگاه کنی یه دختر با شال قهوه ای مانتو خاکی که چندتا سوراخ روشه، شلوارم کرمی کثیف و پاره... سرمو تا حد ممکن پایین آوردم، دستامو دورم حلقه کردم، میرم... میرم... میرم... خدا با تو اما... منو میبینی؟!... باشه عیب نداره خدا پس من به راهم ادامه میدم... میرم... میرم... میرم...

دوساعتی راه رفتم اما هنوز کلی مونده بود تا برسم خونه هوا تاریک شده بود تمام وجودمو ترس گرفته بود دستام از ترس میلرزیدن، هیچکس نبود توی یه کوچه خلوت و تاریک قدم میزدم هیچکس اونجا نبود حتی یه دونه چراغ هم اونجا نبود برق خونه ها هم روشن نبود انگار وسط بیابونم حتی نمیتونستم برگردم و پشت سرمو ببینم چه برسه بخوام راهی که اومدمو برگردم. حس کردم یه چیزی از پشت داره لباسمو میکشه، دستام یخ کرده بود قلبم دیگه نمیزد سرجام خشک شده بودم... من... تنها... توی یه کوچه تاریک... برای چندتاسگ گرسنه چی میتونه بهتر از این باشه... یکیشون مانتو مو میکشید سه تای دیگه هم جلوی چشمم و ایساده بودن یکیشون اومد جلو، قدم به قدم بهم نزدیک میشد، گریه ام گرفته بود، تنها کاری که اون لحظه به ذهنم رسید فرار بود، فقط یک متر از من فاصله داشتن، راهی نداشتم باید فرار میکردم و گرنه خوراک سگا میشدم، دوپا داشتم دوتای دیگه هم قرض گرفتم و شروع به دویدن کردم، هیچی نمیدیدم فقط میرفتم، پشت سرمو نگاه نمیکردم از صداشون معلوم بود خیلی بهم نزدیکن... خیلی نزدیک... شاید... سه متر... دو متر... یک متر... و... دیگه هیچی

سعید

بارون شدیدی میومد تقریبا داشتم می دویدم تا زودتر برسم به خونه کسی تو کوچه نبود، مثل همیشه، خلوت، تاریک، تنگ. اما من دیگه عادت کرده بودم الان بیست و پنج ساله که همچین جایی زندگی میکنم، برای ما گشنه ها همینم زیادیه...



همینطور قدم میزدم و فکر میکردم ساکتیه این کوچه جون میداد برای فکر کردن صدای پارس چندتا سگ رو میشنیدم یه لبخند زدم سرمو گرفتم بالا بارون توی صورتم میخورد حس قشنگی بود. قدمام رو تند تر کردم همینطور قدم میزدم که یه صدای جیغ مانند شنیدم اول فکر کردم خیالاتی شدم اما اون جیغا هر لحظه بلند تر میشدوبا صدای پارس سگا ادغام میشد، شروع کردم به دویدن هر چی میدویدم انگار صدا نزدیک تر میشد، چشامو بازتر کردم یه دختر افتاده بود وسط کوچه و چند تا سگ دورشو گرفته بود سریع دویدم طرف دختره یه دونه آجر پرت کردم طرف یکیشون همینکه متوجه من شدن به سمت من قدم برداشتن دروغ نگم یکم ترسیده بودم حتی یه سنگ کوچیکم دورم نبود نمیتونستم فرار کنم همینکه بفهمن ازشون ترسیدم تیکه پارم میکنن باید کاری میکردم که ازم بترسن اما چه کاری از دست من برمیاد. تصمیم گرفتم منم به حالت حمله برم طرفشون فقط خدا کنه سالم بمونم. چند قدم رفتم سمتشون اونام چند قدم رفتن عقب به دختره گفتم نترس اما اون بیچاره از ترس زبونش بند اومده بود حواسم به دختره بود که یکی از سگابه سمتم حمله کرد همینکه رومو برگردوندم سگه زد بهم و من افتادم زمین با این حرکتش بقیه هم جرئت گرفتن و آروم سمت ما قدم برداشتن به دور و برم نگاه کردم فقط همون یه دونه آجر بود که اونم خیلی دور بود به اون دختره نگاه کردم که شاید اون یه کاری کنه اما اونم از ترس چسبیده بود به من و عین بید میلرزید البته حق داشت چون فاصله سگ ها با ما کمتر از یک متر بود صدای پارسشون قشنگ رو اعصابم بود و باعث می شد بیشتر بترسم دوتاشون حمله کردن سمت دختره، شروع کرد به جیغ زدن چاره ای نداشتم جز اینکه خودمو سپر دختره کنم

شیرین

چهارتا سگ جلوی روم بود از ترس زبونم بند اومده بود نمی دونستم باید چیکار کنم تمام بدنم میلرزید یه پسره هم بود اومده بود منو نجات بده اما حالا خودشم کنار من افتاده اما خوب شد که اینجاست اگه اون نبود الان سگا منو تیکه پاره کرده بودن. از ترس به اون پسره چسبیده بودم و چشامو بسته بودم صدای پارس سگا میومد با حس نزدیک شدن یه چیزی بهم چشامو باز کردم. جلوی چشم دوتا سگ بود که فقط چند سانتی متر باهام فاصله داشتن تنها کاری که تونستم بکنم این بود که جیغ بزنم همینکه جیغ زدم سگا حمله کردن



داشتم با این دنیا خداحافظی میکردم که اون پسره خودشو انداخت روم و محکم منو بغل کرد چی میتونم بگم از حسی که اون لحظه داشتم فقط میدونم صدای قلبم با صدای داد اون پسره یکی شد. چشممو بستم وقتی باز کردم توی یه اتاق بودم یه گوشه اتاق خوابیده بودم و یه پتو روم کشیده شده بود به دور وبرم نگاه کردم یه اتاق قدیمی و کوچیک بود گچ های دیوار ریخته بود یه در قدیمی هم بود که بسته بود اتاقه داغون بود به داغونیه اتاق خودمون. سرم درد میکرد اتفاقی دیشب مو به مو به ذهنم اومده بود به تنها چیزی که فکر میکردم اون پسره بود، اون منو بغل کرده بود وای خدای من چه حس فوق العاده ای بود اما اون کجاست نکنه بلایی سرش اومده باشه اصلا من الان کجام کی منو آورده اینجا. سریع از جام پاشدم سرم با شدت بیشتری درد میکرد در و باز کردم اونجا فقط یه کوچه بود یه کوچه که هیچ کس توش نبود تنها چیزی که اونجا بود فقط چندتا خونه قدیمو مخروبه و بقیشم باغهای بزرگ که درختای بزرگش رو میشد از پشت دیوار دید. خیلی ترسیده بودم من توی یه خونه تنها چیکار میکردم؟

سعید

همینکه سگا حمله کردن منم پریدم رو دختره و محکم بغلش کردم نمی دونم چرا حاضر بودم جونمو براش بدم. صدای قلبشو میشنیدم واین شد بهترین آهنگ زندگیم... یکی از اون سگا پامو گاز گرفت، درد و با تموم وجودم حس کردم صدای دادم به گوش آسمون هم رسید. سرمو برگردوندم طرف سگا پام لای دندونای اون سگه داشت خورد می شد با اون یکی پام زدم توی صورتش بیچاره پرت شد دو متر اونطرف تر اون یکی سگه حمله کرد بهم با دستاش روی صورتم چنگ مینداخت و من دستاشو گرفته بود با پام یه ضربه هم به شکم اون سگه زدم اونم پرت شد کنار اون سگه با دیدن این وضعیت همشون فرار کردن بالاخره تونستم نفس بکشم یه نگاه به پام کردم داشت خون میومد ودر حد مرگ می سوخت پیشونیم هم میسوخت و داشت خون میومد یهو دختره اومد به ذهنم پشت سرمو نگاه کردم روی زمین افتاده بود وچشاشو بسته بود صداش کردم: خانم... خانم. اما صدایی نیومد. باید چیکار میکردم من، تنها، توی یه کوچه تاریک و خلوت که هر لحظه ممکن بود چندتا سگ دیگه هم پیدا بشون بشه، یه دختر که بیهوش افتاده رو زمین. درسته حال خودمم زیاد خوب نبود اما نمیتونستم اونو اونجا تنها ول کنم. اعصابم بهم ریخته بود نمیتونستم



چیکار کنم وسط کوچه نشسته بودم و به دختره خیره شده بودم. تنها چیزی که میدونستم این بود که باید هرطور شده دختر رو ببرم خونه خودم. خونم زیاد هم دور نبود بالاخره به هر جون کندی بود از جام پاشدم پام بدجور درد میکرد چاره ای نبود باید دختر رو بلند میکردم خم شدم یه دستمو گذاشتم زیر سر دختره و سرشو بلند کردم درد داشت میکشتم اما قلبم اجازه نمیداد بذارم اون درد بکشه. یه دست دیگمو گذاشتم زیر پاهاش هنوز داشت بارون میومد سرمو بلند کردم رو به آسمون زیر لب فقط خدا رو صدا کردم... خدا... یه چیزی توی وجودم باعث شد دردمو فراموش کنم یه چیزی که خدا بهم هدیه کرد اون لحظه نمی دونستم اسمش چیه اما الان فهمیدم اسمش عشقه... عشق...

قدمامو آهسته برمیداشتم نگام به صورتش بود پوستش گندمی بود لبای کوچیک و خوش فرمی داشت بینی متناسب و چشای آهوئی و مشکئی. چشمامو بستم انگار میخواستم حسی که تو قلبمه از بین ببرم اما نمیشد اون قویتر از من بود از بین نمیرفت هر لحظه از لحظه قبل بیشتر میشد تا به امروز که تبدیل شده به حسی که نمیدونم اسمش چیه اما میدونم عشق در برارش هیچی نیست.

درو با یه تنه باز کردم حالم زیاد خوب نبود ضعف شدید داشتم هر لحظه ممکن بود بخورم زمین چشم سیاهی میرفت اما بازم ایستادم تا اون زمین نخوره...

هوا تقریبا روشن شده بود تمام شبو خیره به چشای بسته اون بودم، چقد آروم خوابیده بود بی خبر از همه چیز... از قلب من...

ساعت تقریبا هفت بود درد پامو با خوردن چندتا مسکن آروم کردم و رفتم تا آبی به دست و صورتم بزنم...

شیرین

اشکای چشمم چیکه چیکه میچکیدن روی فرش. گوشه اتاق نشستم و به در خیره شدم صدای پایی رو شنیدم و بعد باز شدن در... اون لحظه واقعا ترسیده بودم فقط خیره به در بودم چهره یه مرد جوون جلوی چشم بود چهره ای که هنوزم شبا با دیدنش خوابم می بره. من خیره به چشای اون و اون خیره به چشای من، نمیتونستم چشممو از چشاش بردارم تمام وجودم محو چشاش بود چشای درشت و کشیده که مژه های کشیده و فر شدش باعث



می شد چشای مشکیش تا عمق قلبم نفوذ کنه. نگاهش پر از حس بود... پر از مهربونی  
 والبته تعجب... اما نمیدونم چرا تعجب؟؟؟... زیر لب سلام کرد و منم با تکون دادن سر  
 جوابشو دادم... چقدر این مرد برام عجیب بود... رفتارش... تیپش... قیافش... در عین سادگی  
 واقعا زیبا بود... پوست گندمی... لبای کوچیک و به قول من درشت... بینی قلمی  
 و کوچیک... یکمم ته ریش داشت که واقعا جذابش کرده بود... بین همه اینا چشاش توجهمو  
 جلب کرده بود... چشای مشکی که انگار خط چشم کشیده بود... متوجه نگاه خیره ام شد  
 برای همین سرشو انداخت پایین و مثلا رفت کتر رو بذاره روی گاز که چایی درست  
 کنه... کتری رو آب کرد و نشست کنار گاز صفحه ای و کوچیک که گوشه خونه روی زمین  
 بود... زیرشو روشن کرد و از جاش پاشد... اما هنوز کنار گاز و ایساده بود و بهش خیره شده  
 بود... یه دستشو کرده بود توی جیبش و با دست دیگش گردنشو ماساژ میداد... حرکتش یه  
 جوری بود انگار عصبی بود...

سعید

نتونستم طاقت بیارم چشاش دیوونم کرد چشممو بستم تو دلم به خودم گفتم آروم باش  
 پسر... آروم... اون فقط یه دختره مٹ بقیه دخترا... نفس عمیقی کشیدم و چشممو باز کردم  
 سعی کردم زیاد به چشاش نگاه نکنم رفتم جلو و با فاصله نشستم و روبروش نمیدونستم باید  
 چی بگم هنوز نگاهشو روی خودم حس میکردم زبونم بند اومده بود فکرم کار نمیکرد فقط  
 خیره بودم به فرش همین که اومدم چیزی بگم صدای اونو شنیدم که گفت:

- معذرت میخوام

با شنیدن صداش یهو سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم صداش خیلی قشنگ و ظریف  
 بود دست خودم نبود یهو لبخند اومد روی لبم اما خیلی سریع محو شد. چطور تا الان متوجه  
 اشک چشاش نشدم. صدام میلرزید پرسیدم:

- چرا گریه میکنی؟

- همینطوری

- همینطوری؟!!





- بیخیال... پاتون...

- چیزی نیست

- اما...

لبخندی زدم و آروم چشامو باز وبسته کردم و گفتم: خوب میشه...

- ممنونم بخاطر اینکه منو نجات دادین...

- وظیفه ام بود خانم... اوووومممم ببخشید میتونم اسمتون رو بپرسم؟

- اسمم شیرینه

- منم سعیدم... خوشبختم... راستی شما اون موقع شب اونجا چیکار میکردید؟

- فکر کنم گم شده بودم...

- پس خوبه که من سر رسیدم...

- بله... ممنونم...

- چیزی میخوری برات بیارم؟

- نه ممنون من باید برم...

- اینطوری که نمیشه... یه چیزی بخور بعد...

- اما...

- اما نداره الان برات چایی میارم...

چایی درست کردم و گذاشتم جلوش... خیلی خجالتی بود... دلم نمیخواست زیاد بهش نگاه

کنم که یه وقت معذب بشه اما چشاش خیلی توجهمو جلب کرده بود... واقعا زیبا

بود... کشیده و درشت... نیم ساعتی نگهش داشتم و بعد از اون پا شد که بره... به زور راضیش

کردم که بزاره برسونمش اما نزدیکای خونشون دیگه نداشت که همراهیش کنم منم زیاد پا

پیچش نشدم و ازش خداحافظی کردم اما یواشکی تا خونشون دنبالش رفتم... تا آخرای شب

طول و عرض اتاق رو طی میکردم و بالشی که زیر سر شیرین بود رو بو میکردم... خیلی



ذهنمو مشغول کرده بود. انگار تازه داشتم به عشق در یک نگاه اعتقاد پیدا میکردم... بالاخره دلم طاقت نیاورد وزدم بیرون... بدجور کلافه بودم... به خودم که اومدم خودمو جلوی در خونشون دیدم... یه خونه قدیمی و خراب... رفتم پشت تیر برقی که یکم اونطرف تر بود نشستم و به در خونشون خیره شده بودم... چند لحظه بعد در باز شد و یه دختر اومد بیرون... دقت که کردم دیدم شیرینه... چه اندام ریز میزه ای داشت. عین دختر بچه های سیزده چهارده ساله... دلم براش ضعف رفت... چرا اینقدر این دختر ذهنمو مشغول کرده؟ نکنه جدی جدی عاشق شدم؟؟؟ گوشه دیوار تند تند راه میرفت و هر از چندگاهی با نگرانی پشت سرشو نگاه میکرد... یه مرد که آروم پشت سرش راه میرفت توجهمو جلب کرد. زمانی هم که شیرین متوجهش شد بدجور ترسید... اون پسر بهش نزدیک شد و میخواست بغلش کنه اما شیرین جیغ میزد و کمک میخواست... انگار یه چاقو زدن توی قلبم... با قدمای تند و عصبی رفتم جلو و یقشو از پشت کشیدم و گرفتمش زیر مشت و لگد شاید اگه خواهش های شیرین نبود الان باید جسدشو از توی کوچه جمع میکردن... وقتی پسر رو ول کردم با عصبانیت از شیرین پرسیدم: این موقع شب بیرون چیکار میکنی؟ هان؟ اول با تعجب نگام کرد اما بعد از چند لحظه با صدای آرومی گفت: میخواستم نون بخرم... با حرص بازو شو گرفتم و آروم دنبال خودم کشیدمش... معلوم بود ازم ترسیده برای همین با صدای آروم تر گفتم: نباید این موقع شب میومدی بیرون... بلافاصله با لحن اعتراض آمیز گفت: باید گرسنه میخوابیدم؟

- نه... ینی یه مرد توی اون خراب شده نیست؟

- نخیر مرد نداریم... اصلا بذار ببینم شما اینجا چیکار میکنین؟ یهو از کجا پیداتون شد؟

یهو وایسادم... چی باید میگفتم؟ بگم داشتم قدم میزدم که یهو خودمو جلوی خونتون دیدم؟ بگم از ظهر فکرت دیوونم کرده؟ بگم با یه بار دیدنت عاشقت شدم؟ نه!!! واقعا چی باید بگم؟؟؟...

آب دهنم وقورت دادم و گفتم: خب... خب... آهان خونه دوستم اینجا بود...

زیر لب یه چیزی گفت شبیه "خر خودتی"... شونه ای بالا انداختم و توی دلم گفتم: خب چیکار کنم؟؟؟ چشات خوشگله...



بردمش سمت یه مغازه وبا پول خودم برایش نون خریدم ودادم دستش اما قبول نمیکرد  
برای همین مجبور شدم پولشو بگیرم تا قبول کنه... داشتیم بر می گشتیم که یهو سر  
کوچشون وایساد وبهم گفت: یه بار دیگه مدیونتون شدم ولی شما بهتره که برید...

یکم نگاهش کردم ومردد گفتم: باشه پس شما مراقب باشید...

ریز ریز خندید وگفت: چشمم من میتونم از خودم مراقبت کنم...

توی دلم گفتم "آره اینم دو نمونه"... لبخند نیم بندی زدم وگفتم: آگه... آگه یه وقت کمکی  
خواستین در خدمتم... خونمو که بلدین؟

اونم لبخند محوی زد وگفت: ممنونم...

- تعارف نمیکنم...

یه جوری نگام کرد که حس کردم توی دلش میگه "چقد ور ور میکنی!!! د برو دیگه"...

- منم تعارف نکردم...

با دستپاچگی جمعش کردم وبا هیچانی که توی دلم بود خداحافظی کردم واونم رفت... تا  
وقتی رفت تو خونشون سر کوچه وایسادم وبعد با حالی خراب راه افتادم سمت خونه... وای  
که چقد اون لحظه ناراحت بودم که دیگه نمی بینمش...

دو سه هفته ای گذشته بود ومنم هر روز بدتر از دیروز بودم. اولاً فکر میکردم یه احساس  
زود گذره اما اینطور نبود... فکرش منو ول نمیکرد وداشت زندگیمو بهم میریخت چندباری  
هم میخواستم سر بی حواسی هام از کار اخراج شم...

رفته بودم زیر ماشین وبا چندتا آچار افتاده بودم به جون ماشین... اصلاً نمیفهمیدم دارم  
چیکار میکنم... هرکار میکردم این پیچ لعنتی سفت نمی شد برای همین با حرص آچار پرت  
کردم روی زمین و از زیر ماشین در اومدم... نشستم کنار ماشین وچندبار یواش سرمو  
کوبیدم به بدنه ی ماشین... خسته وعصبی پا شدم ورفتم سمت یکی از دوستانم وبهش  
گفتم: کار اون ماشینو ردیف کنه...

و بعد از صاحب کارم مرخصی گرفتم ولباسامو عوض کردم و برون... رفتم خونه ویکم  
دراز کشیدم... دیگه از این وضع خسته شده بودم باید یه کاری میکردم...



هوا تاریک شده بود و منم درست پشت همون تیر برق وایساده بودم وچشامو دوخته بودم به در خونه...دوسه ساعتی اونجا بودم اما خبری نبود تا اینکه حدود نیم ساعت بعد قامت شیرین توی چارچوب در پیدا شد وبعده گوشه ی دیوار راه افتاد...چقد عصبانی شده بودم از اینکه می دیدم باز این موقع شب اومده بیرون...یواش پشت سرش راه افتادم...هر از چند گاهی نگاهی به پشت سرش میکرد اما چون هوا تاریک بود منو نمیدید...رفت توی مغازه وچند دقیقه بعد با یه سطل ماست ویه نون برگشت خونه...چقد برام جالب بود که همیشه اون شبایی که میخواد خرید کنه من میام جلوی خنوشون...تصمیممو گرفته بودم باید همین امشب تمومش کنم...سرکوچه ایستادم ومنتظر موندم که بیاد...معلوم بود از همون دور متوجه من شده چون چند لحظه موشکافانه نگام کرد وبعده با قدمای آروم اومد سمتم...خوشحال بودم از اینکه منو شناخته...صاف وایسادم وبا دستام کنار موهامو صاف کردم ولباسمو مرتب کردم...چند قدمیم وایسادم وبا صدای بلند بهم سلام کرد...توی همه کاراش اعتماد بنفس ومحکم بودنو حس میکردم...صاف وایساده بود وزل زده بود توی چشم...نگاهش منو معذب میکرد وحتى نمیتونستم جواب سلامشو بدم...آروم سرمو انداختم پایین وزیر لب سلام کردم...بدون اینکه چشاشو از روم برداره یکم سرشو کج کرد وبا حالت سوالی پرسید:شما خیلی به دوستتون علاقه دارید که اینقد بهش سر میزنید؟ ایندفعه یه لبخند کوچیک وبه قول دوستم شیطانی زدم وگفتم:خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنید...

یکم لباشو غنچه کرد وگفت:اوهوممم...خب پس...از دیدنتون خوشحال شدم...با اجازهتون...

چند لحظه منتظر نگام کرد که جوابشو بدم اما من عین احمقا بهش زل زدم وتوی چشاش خوندم که توی دلش میگه"چرا عین احمقا بهم زل زده؟؟"...راه افتاد بره که یهو با صدایی که انگار از ته چاه در اومده باشه گفتم:شیرین...

فکر نمیکردم شنیده باشه اما یهو ایستاد وبعده با اخم ریزونگاه متعجیبی بهم نگاه کرد...یکم خجالت کشیدم وبرای همین سرمو انداختم پایین وآروم زیر لب گفتم:...خانم

آروم گفت:بله؟

- راستش ایندفعه اومدم که با خود شما صحبت کنم...



چند لحظه با تعجب نگام کرد و بعد سطل ماستو گذاشت زمین و نون هم گذاشت  
روش... صاف و ایساد و گفت: بفرمایید...

انگار عادت داشت زل بزنه توی چشم آدم... آخه چه معنی داره دختر اینطوری به کسی نگاه  
کنه!... صدامو صاف کردم با صدای آروم گفتم: راستش من... اوممممم... خب چیزه...

- چیزه؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چیز نیست...

شونه ای بالا انداخت و گفت: خودتون گفتین چیزه...

با حرص نگاهش کردم و گفتم: هیچی اصلا یادم رفت...

زیاد به روی خودش نمیآورد اما از حالت صورتش فهمیدم منو دست انداخته و این خیلی  
عصبانیم میکرد... توی دلم یکم بد و بیراه به خودم گفتم که اینقد احمقم!... لبخند پهنی  
زد و گفت: باشه... هر وقت یادتون اومد من در خدمتم... خدانگهدار...

خریداشو برداشت و راه افتاد... یکم که دور شد تازه فهمیدم چیکار کردم... با کف دستم زدم  
به پیشونیم و زیر لب گفتم: خرررر...

قلبم تند تند میزد و اینکه نتونستم بهش بگم خیلی اذیتم میکرد... تا حالا نشده بود کاری  
بخوام بکنم و نکنم... برای همین پشت سرش دویدم و چند قدمی صدایش زدم: شیرین خانم...

برگشت و نگام کرد اما ایندفعه سرشوانداخت پایین... لبخندی زدم و با صدای لرزون  
گفتم: شما درست گفتی من خیلی به این دوستم علاقمندم... اینقد که شب و روزم شده فکر  
اون... یه جورایی دیوونش شدم... البته این دوست یه خورده منو اذیت میکنه ولی من بازم  
دوستش دارم... یعنی... یعنی عاشقشم... یعنی... میدونین... خب دوست من...

حرفمو قطع کرد و با صدای آروم گفت: شاید این دوستتون شمارو هم خیلی دوست داشته  
باشه...

ذهنم جرقه زد... وای خدا... یعنی...

- یعنی... یعنی شما هم... یعنی دوست من منو دوست داره؟

ریز ریز خندید و بدون حرف دیگه ای راه افتاد... تا زمانی که رفت توی خونشون من زل زده بودم به جای خالیش وهی صدای خندشو توی ذهنم تکرار میکردم... سرمو گرفتم بالا و داد زدم: نوکرتم اوس کریم... نوکرتممممممم...

.....  
دستم کرده بودم توی جیبم وجعبه ی مخملی قرمز رنگی که توی جیبم بود رو لمس میکردم... حقوق چهار ماهمو پس انداز کرده بودمو این گردنبندهو برای تولد شیرین خریدم... نگاهی به ساعت مچیم انداختم... هنوز پنج دقیقه وقت داشتم... قدمامو تند تر کردم و چند لحظه بعد شیرین رو دیدم که با کیف کولی کهنه ای که یه بندش روی شونش بود ری یکی از نیمکت های پا رک نشسته بود... از دور براش دستی تکون دادم و رفتم سمتش... ایستاد و برام دست تکون داد... رفتم کنارش گفتم: سلام عزیزم... خوبی؟

- سلام خوبم تو خوبی؟

- قربونت برم... باچی اومدی؟

- یکمشو با اتوبوس و بقیشم پیاده...

- مگه نگفتم با آژانس بیا؟

- پولت اضافی کرده؟

- تو فکر کن اضافی کرده...

- ولش کن حالا... سعید امروز تولدمه ها... چی برام خریدی؟

قیافمو متعجب کردم و گفتم: تولد؟! وای... من... من اصلا...

یهو پرید وسط حرفمو گفت: فراموش کردی؟؟؟ سعیددد...

- متاسفم عزیزم... اصلا یادم نبود...

اینقد ناراحت شد که تابحال اینقد قیافشو درهم ندیده بودم با صدای ناراحت

گفت: باشه... عیب نداره... بریم حالا؟

خنده ام گرفت اما به بدبختی جمعش کردم و گفتم: بریم عزیزم...

آروم آروم قدم میزد و سرشو انداخته بود پایین و لباسو غنچه کرده بود... دلم نیومد بیشتر از این ناراحتش کنم برای همین صداش زدم: شیرین؟

- هوم؟

- شد یه بار صدات بزدم بگی جانم...

- نه نشد...

- بد اخلاق شدیا...

- خب چیکار کنم عادت ندارم اینطوری حرف بزدم...

- شوخی کردم... میگم... شیرین؟

- بله؟

- فکر نکنی تولدتو یادم رفته بودا...

- یعنی یادت بود؟

- آخه مگه میشه یادم بره دختر خوب؟

یهو پرید جلوم و گفت: وای یعنی برام هدیه هم خریدی؟

خندیدم و گفتم: نه!

- اااا... حتی یه شکلات؟

- حتی یه شکلات...

- اذیتم نکن سعید... کله اتو میکنم برام هدیه نخریده باشی...

- خب... راستش یه چیزایی خریدم...

- خب چی خریدی؟

- ااا نمیگم که...

- سعید چی خریدی واسم بگو دیگه به خدا طاقت ندارم

- نه همیشه خانمی اصرار نکن دیگه سوپرایزه

- سعید؟

- جانم؟

- خیلی بدی

- واقعا؟

- نه

- شیرین؟

- ها؟

- خیلی بی ادبی

- واقعا؟

- نه

بهم نگاه کرد و خندید عشق رو نه تنها از نگاهش که از تک تک رفتارش میتونستم بخونم و من چقدر از خدا بخاطر بودن شیرین ممنون بودم

شیرین: ااا سعید اونجارو

- کجارو؟

- اذیتم نکن دیگه، سعید بیا بریم خواهش میکنم

انگشتمو گذاشتم رو لبش و گفتم:

- هیس مگه بهت نگفتم هیچوقت خواهش نکن تو فقط دستور بده شیرین

همین... حالابریم خانمم؟

- بریم



نشست روی تاب و منم پشت سرش و ایسادم و آروم هولش دادم که گفت: ااا چه وضع تاب دادنه؟ تندتر رررر

- همیشه خطرناکه شیرین

- میگم تندتر رررر

- منم گفتم همیشه

- بی ادب

- چاکریم...

شیرین: سعید؟

- جانم؟

- دستور میدم تندتر تاب بدی

- خودت خواستیا

- باشه بابا حالا تاب بده

- پس محکم خودتو بگیر

- گرفتم برو...

- آماده... یک، دو، سه... برو

اینقد محکم هولش دادم که گفتم الان با کله میاد زمین اما برخلاف انتظارم صدای خنده هاش به آسمون هم میرسید... منم خندیدم و توی دلم آرزو کردم کاش این روزا هیچوقت تموم نشه... کاش هیچوقت دستاش از دستم جدا نشه... خدا یکساله که دستاشو دادی به دستم پس حالا که دادی دیگه پس بگیر... خواهش میکنم...

.....

رو بروی هم روی سبزه های پارک نشسته بودیم هوا تقریبا تاریک شده بود شیرین داشت ساندویچشو میخورد و من نگاهش میکردم چشاشو به یه گوشه دوخته بود. رد نگاهشو



گرفتم ومنم خیره شدم به رستورانی که دخترا وپسرا با شادی غذا میخوردن شیرین متوجه نگاه منم شد وگفت: به نظرت اونا خوشبخت ترن یا ما؟

- ماها یه جور خوشبختیم اونا یه جور دیگه

- چرا؟

- چون خدا همه چیزو باهم به کسی نمیده اگه یه چیزو بده یه چیزی هم میگیره

- اما به نظر من اینطورنیست اونا هیچی کم ندارن نمیینی چه طوری میخندن یه نگاه به لباساشون بنداز، به غذاهایی که میخورن، به رستورانی که...

- تو از کجا میدونی اونا بدبختی ندارن شیرین؟

دیگه صدایی از شیرین نشنیدم به چشاش نگاه کردم به زمین خیره شده بود انگار داشت فکر میکرد وقتی سرشو بالا آورد چشاش قرمز بود اون لحظه خورد شدم خیلی سخته عشقت چشاش در حسرت چیزی که نداری قرمزبشه سرمو انداختم پایین نمیدونم شاید واسه این بود که خجالت کشیدم

شیرین: سعید؟

- گریه نکن شیرین تورو قرآن اشکاتو پاک کن

- سعید؟!

هرکاری کردم نتونستم بغضمو نگه دارم هیچوقت دوست نداشتم شیرین اشکامو ببینه ازجام پاشدم سعی کردم صدام نلرزه

- م...من میرم دستامو بشورم

سه کلمه آخرو اینقد تند گفتم که خودمم نفهمیدم چی گفتم...

شیرین

اشکام سرازیر شده بود نه واسه اینکه بقیه پول دارن ومن ندارم، نه، اشکام واسه ترس بود، ترس نبودن سعید، ترس از تنهایی...



وقتی سعید اشکامو دید شکستنو از چشاش دیدم میدونستم اون اشکامو دوست نداره اما این دفعه فرق داشت سرشو انداخت پایین نمیدونم چرا... صداش زدم بهم گفت گریه نکن صداش میلرزید اما چرا؟ دوباره صداش کردم صدام خیلی میلرزید: سعید

- گریه نکن شیرین تورو قرآن گریه نکن

دلم از لرزش صداش لرزید خواستم بهش بگم ما خوشبخت ترینیم چون همدیگرو داریم چون عاشقیم دوباره صداش کردم: سعید

سریع از جاش پاشد شوکه شدم سرش پایین بود گفت: م... من میرم دستامو بشورم

هنوز جملش تموم نشده بود که رفت. از جام پاشدم با آستین لباسم اشکامو پاک کردم. سعیدم داشت گریه میکرد میدونستم بخاطر من بود از خودم ناراحت بودم خواستم برم دنبالش اما هرچی نگاه کردم ندیدمش واسه همین دوباره نشستم و به درخت تکیه دادم یه نگاه به رستوران انداختم اما سریع رومو برگردوندم و سرمو انداختم پایین سعی میکردم دیگه گریه نکنم منتظر موندم سعید بیاد وبریم آخه دیگه دیر وقت بود واگه دیر میرسیدم دوباره اسیر فحشای پدرم میشم البته اگه بهش مواد رسیده باشه ممکنه کتکمم بزنه یه پوزخند اومد گوشه لبم هه باورت میشه شیرین یه زمانی منتظر بودی بابای خوشتیپت از سر کار بیاد تا بپری بغلش و هدیه هاتو بگیری اما حالا چی؟؟؟ یه آدم معتاد.. تازگیای برای اینکه موادشو تامین کنه نزولم میگیره... هرشب بهت زور میگه... میزنتت... اون مسعود عوضی جلوی چشاش بهم دست میزنه اما اون عین خیالش نیست... وقتی به این چیزا فکر میکنم نه تنها گریه ام نمیگیره حتی گاهی وقتا خندمم میگیره، یه خنده مستانه نمیدونم شاید دیوونه شدم. چشمم به ته مونده ساندویچم بود که سعید اومد بهش نگاه کردم یه لبخند محو روی لباش بود اما چشاش هنوز قرمز بودن

سعید: بریم؟

- بریم

از جام پاشدم ته ساندویچ رو گذاشتم تو کیفم

اون شب هم گذشت بهترین روز من کنار سعیدم گذشت یا شاید آخرین روزی که از ته دل خندیدم اون شب سعید بهترین هدیه عمرمو بهم داد یه گردنبند طلای سفید که پلاکش



شکل قلب بود و وسطش s که با نگیهای ریز درست شده بود اون لحظه نمیدونستم باید چی بگم مطمئن بودم پولش اندازه خرج یکماه زندگی من وسعید بود سعید یه لبخند زد و به چشم خیره شد

سعید: شیرین اینو با تمام عشقم برات خریدم ازت میخوام اونو هیچوقت از خودت جدا نکنی... قول بده...

- هیچوقت از خودم جداش نمیکنم سعید قول میدم

- میدونم خانمی اما مهمتر از این عشقمه، شیرین تو نباید این عشقو از قلبت دور کنی

فقط لبخند زد و اشکی که از گوشه چشمم جاری شده بود رو پاک کردم سعید دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و گفت: شیرین دیگه هیچوقت گریه نکن قول بده بهم که هر اتفاقی که افتاد گریه نکنی

- قول

نگاه سعید توی نگاهم گره خورده بود... دلشوره عجیبی داشتم انگار اون لحظه آخرین باری بود که چشای سعیدمو میدیدم... اونم همین حسو داشت اینو از آخرین جمله ای که بهم گفت فهمیدم: شیرین همیشه دوسم داشته باش هر اتفاقی که افتاد

میدونستم عشق سعید چیزی نیست که به این راحتی از قلبم بره بیرون با یه لبخند بهش فهموندم که من بدون اون میمیرم...

وقتی پیچیدم تو کوچه از چیزی که دیدم چشم چهارتا شد یه پورشه مشکی دم خونمون بود چندتا از بچه های محل دور ماشین میچرخیدن و بهش دست میزدن البته حق داشتن مدل بالاترین ماشینی که تا حالا دیدن پراید بوده اینقد به مغزم فشار آوردم تا فهمیدم کیه... یکی از طلبکارای بابام بود و طلبش اونقد بود که اگه من و پدرم تا آخر عمر میرفتیم حمالی نمیتونستیم جورش کنیم تا حالا ندیده بودم خودش بیاد همیشه نوچه هاشو میفرستاد برای کتک زدن بابام با اینکه تا بحال ندیده بودمش ولی ته دلم ازش متنفر بودم بالاخره تصمیم گرفتم برم داخل یه جورایی هم میترسیدم هم عصبی بودم همین که پامو گذاشتم تو خونه قیافه اون مسعود عوضی جلو چشم اومد

مسعود: بههههه شیرین شیرین اومد



سعی کردم بهش محل نذارم سرعتمو زیاد کردم ورفتم سمت اتاق خودمون یه لحظه مکث کردم و یه نفس عمیق کشیدم بعدشم کفشامو درآوردم و پرده رو زدم کنار، پدرم گوشه خونه نشسته بود سرمو چرخوندم و دوتا مرد رو دیدم که کنار هم نشسته بودن هردوشون خوشتیپ و خوشگل بودن اما یکیشون واقعا زیبا بود چشاش آبی بود وموهاش قهوه ای روشن پوست سفید وجذابی داشت...حدس زدم این همون طلبکاره باشه...فکر کنم فامیلش نیازی باشه. اما به هرحال این چیزی از تنفر من نسبت بهش کم نمیکنه! به اجبار زیر لب سلامی کردم و رفتم کیفمو به چوب لباسی اویزون کردم ونشستم یه گوشه... سنگینی نگاه یه نفر بدجور داشت اذیتم میکرد سرمو بلند کردم و یه جفت چشم آبی که بهم خیره شده بود اومد جلوی چشمم... از نگاهش متنفر بودم تو نگاهش یه چیزی مثل هوس موج میزد حتی از نگاهش میتونستم بفهمم چه آدم آشغالیه سریع نگاهمو دزدیدم وسرمو انداختم پایین که صدای خندیدن یه مرد روی اعصابم خط کشید. نیازی دیوونه وار می خندید ومن وبابامو ودوستش بهش زل زده بودیم الحق که این بشر دیوونس...

بعد از یکی دو دقیقه صدای خندش تموم شد اما هنوز یه پوزخند رو لبش بود در تمام مدت خندش به من زل زده بود هنوزم تصمیم نداشت چشای لعنتیه خوشگلشو از روم برداره... یه اخم غلیظ روی پیشونیم نقش بسته بود. بدجور با نگاهش رو اعصابم بود... هنوزم عین گوسفند بهم زل زده بود وپوزخند مسخرش رو لبش بود منم بهش زل زده بودم تا بلکه از رو بره اما رو که نیست سنگ پا قزوینه...دوستش یه نگاه بهش کرد وگفت:شهاب بهتره بریم...

پس اسمش شهاب بود...خیلی خوشحال بودم از اینکه دارن میرن بالاخره شهاب از جاش پاشد و درحالی که هنوز نگاهش روی من بود به بابام گفت:تا فردا وقت داری تصمیمتو بگیری.وبعد بدون هیچ حرفی رفت. اونا که رفتن پاشدم برم بیرون که آبی به دست صورتم بزنم...میدونستم الان که اونا رفتن با وجود اعصاب خرابش میزنه لهم میکنه.همینکه پرده رو زدم کنار پدرم صدام زد:شیرین...

لحنش آروم ومهربون بود خیلی عجیبه یادم نمیاد تابحال اینقد مهربون صدام زده باشه.کنجکاو شدم بینم حرفش چیه ایندفعه مطمئنم نمیخواد فحش بارونم کنه بالاخره لب باز کردم:بله؟



- بشین اینجا بابا...

- اتفاقی افتاده؟

- بشین تا بهت بگم...

سعید

هوا تاریکه، بارون میاد یه بارون شدید از همونا که شیرینم دوست داشت از همونا که خاطره روز آخرمون رو شیرین تر کرد، همونا که یکسال پیش من و شیرین باهم زیرش قدم زدیم همون بارون که قطره هاش روی گردنبنده ظریف شیرینم نشست...

من مُردم، درست یکسال پیش، همون فردایی که شبش منو شیرین باهم بودیم همون فردایی که دیگه شیرین سراغم نیومد همون فردایی که فرداش فهمیدم شیرینم نامزد کرده...هه...شیرین من ازدواج کرده بود...من رفتم دنبالش...رفتم اما...اون رفته بود...

- من احمق نیستم شیرین میدونم دوستم داری بگو دوسم داری، بگو لعنتی...شنیدی؟!

- چیو؟

- دیدی شیرینم گفت دوستت دارم، دیدی گفتم شیرینم دوسم داره. من باید برم...

- کجا میخوای بری؟

- شیرینم منتظرمه داره بهم میگه بیا نجاتم بده اون شهابه عوضی داره اذیتش میکنه...

- باشه، باشه اگه آروم باشی قول میدم باهم بریم پیش شیرین.

- دروغ میگی...

- نه نه دروغ نمیگم امشب بخواب، قول میدم فردا که بیدار شدی بریم پیش شیرین...

- نه! فردا دیره الان باید برم اون اذیتش میکنه...

دکتر: آقای اسدی؟؟؟

- بله خانم دکتر؟

- مریضو ببر بخش یه آرامبخش هم بهش تزریق کن...

## غزل

چشامو دوخته بودم به مردی که بین دستای پرستار دست و پا میزد برای عشقش، عشقی که خیلی وقتا پیش اونو از دست داده وحالا داره تاوان عشقیو پس میده که دیگه نیست وحالا من اینجام تا اونو درمان کنم. کیفمو برداشتم واز پرستارا خداحافظی کردم امروز سه شنبه بود فقط و فقط به آترین اختصاص داشت برای همین ماشینو روشن کردم ورفتم سمت خونه خواهرم... دکمه ی آیفون رو زدم صدای بچه گونه آترین توی آیفون پیچید ولبخندی روی لبام نشوند...

- سلام خاله جون بیا تو...

- سلام عزیز دلم اگه درو بزنی میام...

- درو بزنی؟! چرا خاله؟

- نه آترینم منظورم اینه که اون دکمه روی آیفون رو فشار بده...

- آهان. باز شد خاله؟

- آره باز شد...

پله هارو یکی یکی رفتم بالا خونه خواهرم طبقه اول بود ومجبور نبودم با اون آسانسور خراب پله ی زیادی رو بالا برم مث همیشه آترین دروازکرد وپرید بغلم وشروع کرد به بوس کردن...

- وای آترین بسه دیگه...

غزاله: سلام خواهری...

- وای غزاله بیا بچتو بگیر کشتم.



- آترین بیا پایین مامان این خالت لوسه. بیا مامانو بوس کن... بدو مامان...

بالاخره این بچه اومد پایین ومن یه نفس راحت کشیدم وبعد دور از چشم آترین یه زبون برای غزاله در آوردم اونم مٹ همیشه کم نیاورد ویدونه درازترشو برام درآورد منم اومدم جوابشو بدم که آترین گفت: ای بابا بسه دیگه بی ادبا منم یاد میگیرما..

من وغزاله هر دو مون خندیدیم. توی دلم بخاطر وجود غزاله و آترین وپارسا شوهر غزاله که همیشه عین برادر پشتم بود خدارو شکر کردم

- غزاله نمیخواهی بری کنار پیام تو؟

- وایی ببخشید حواسم نبود بفرمایید خواهی...

نیم ساعتی با غزاله حرف زدیم. دیگه کم کم داشتم از گشنگی تلف میشدم که آقا پارسا بالاخره تشریف آوردن و میز ناهار چیده شد هممون سر میز شام نشسته بودیم و میگفتیم ومی خندیدیم البته بماند که من عین کسایی که از قحطی اومدن غذا میخوردم

پارسا: غزل چند روزه غذا نخوردی؟

- شش ساعت و بیست و پنج دقیقه و چهل و هفت، هشت، نه، ده...

- بسه بابا فهمیدیم...

- میگم پارسا چیکار کردی این خواهر ما اینقد شوهر ذلیل شده؟ جلوی چشمش خواهر یکی یه دونش داشت تلف میشد اما خانم منتظر جنابعالی بودن که بیاین وباهم غذا نوش جان کنید...

غزاله زیر لب یه چیزی زمزمه کرد وبعد به خودشو پارسا فوت کرد منو پارسا زدیم زیر خنده که آترین گفت: خاله من بگم من بگم...

- بگو خاله جون...

پارسا وغزاله با ابروهاشون به آترین اشاره میکردن که چیزی نگه...

آترین: وا مامان چرا ابروهاتو بالا پایین میندازی؟

با این حرف آترین کم مونده بود از خنده پخش زمین شم...



غزاله: کی؟؟؟ من؟؟؟ نه اشتباه میکنی...

- خب خاله جون میگفتی...

غزاله: اوا غزلی چرا نوشابه نمیخوری بیا عزیزم بخور...

آترین: خاله...

غزاله: وایییی سالادم نخوردی غزلی...

- وا غزاله چته؟ ترسیدم...

آترین: مامان وبابا دیشب...

پارسا: راستی غزل چه خبر؟

- سلامتی. خب آترین داشتی میگفتی خاله...

پارسا: خوبی؟

صدای فریاد پارسا تا هشت خونه اونورترهم رسید با اینکه منظور آترین رو فهمیده بودم اما وقتی کرم در حال فورانه کاریش نمیشه کرد...

- مرسی...

آترین: ای بابا بگم یانه؟

پارسا: آترین بابا دوست داری امروز بریم پارک؟

آترین: آخ جون پارک...

پارسا: پس فقط غذا تو بخور وشیطونی نکن...

آترین: بابا برام اون ماشین برقیه قرمزو میخوری؟

پارسا: نه...

آترین: خاله مامان وبابا دیشب...

پارسا: چرا نخرم بابا؟! معلومه که میخرم مگه میشه عزیز دل بابا چیزی بخواد ومن نخرم  
حالام غذاتو بخور تا عصر بریم برات بخرم

آترین با یه لبخند شیطانی شروع به غذا خوردن کرد قربونش برم عین خالش باهوشه...

غزاله: میگن بچه حلال زاده به خالش میره همینه...

پارسا: احیانا فکر نمیکنی اون داییه نه خاله؟

غزاله: نه فکر نمیکنم چون آترین دایی نداره...

پارسا: اوهوم راست میگی...

شهاب

تازه از جلسه برگشته بودم اون لحظه منتظر هر چیزی بودم جز اون مینای لعنتی...

مینا: شهاب؟

...

مینا: هوی مگه کری؟

- زرتو بزنی برو حوصلتو ندارم

- هه اون موقع که منوعقد کردی حوصلمو خیلی خوب داشتی الان که خرت از پل گذشت

میخواهی مٹ آشغال پرتم کنی بیرون؟ نه آقا شهاب مادر نزاایده کسیو که بخواد منو

بیچونه...

- اگه تموم شد برو سرکارت...

- نخیر تموم نشد من نمیذارم منو اینطوری دست به سر کنی...

- چطوری دوست داری دست به سرت کنم؟

- حقمو ازت میگیرم فهمیدی؟

پیچیدم سمت آسانسور و دکمشو زدم...

- دارم باتو حرف میزنم... کجا؟

قبل از اینکه بتونه بیاد داخل در بسته شد و من یه نفس راحت کشیدم

روی صندلی نشسته بودم و سرمو گذاشته بودم روی میز مٹ همیشه اون سردردهای لعنتی اومد سراغم که با هیچ کوفتی خوب نمیشد داشتم فکر میکردم مٹ همیشه توی گذشتم زندگی میکردم گذشته ای که حالم ازش بهم میخوره گذشته ی من خلاصه میشه تو یه زن هرزه که بقیه مادر صداهش میکنن... اما من چی؟ و مردی که زندگیش فدای غیرتش شد. و کتکایی که هرشب میخوردم تا ندارم به غیرت بابام بر بخوره...

صدای زنگ تلفن در اومد زدم رو پخش: بله؟

منشی: آقای راستین تشریف آوردن

- بگو بیاد داخل

- چشم

هفت سالم بود که با امیر توی مدرسه دوست شدم پسر باهوش و بازیگوشی بود برعکس من که همیشه یه گوشه می نشستم و با کسی حرف نمیزدم اون اولین دوست عمرم بود که حالا عین برادرمه...

در باز شد و امیر اومد داخل و نشست روی میبل یه نفس عمیق کشید و باز شروع کرد به حرف زدن منم بی حوصله تر از اون بودم که بخوام به چرت و پرتای اون بخندم واسه همین قبل از اینکه شروع کنه گفتم: امیر حوصله ندارم پس ببند...

- چته بازسگ شدی؟

- سرم داره میترکه...

اخماش رفت توهم و گفت: هه بازم گذشته...

- با این مینا چیکار کنم بد رو اعصابمه...

- اون موقع که داشتی عقدش میکردی باید فکر اینجاشو میکردی...



- چرا نمیفهمی آقا جون اون فقط یه عقد سوری بود که بتونم ارثمو از اون آقای به اصطلاح پدر بزرگ بگیرم. همین...

- د بس کن لعنتی یه نگاه بنداز به زندگیت داری چیکار میکنی... همه زندگیتو به بازی گرفتی یه بارم بیاو عین آدم عاشق شو، عین آدم ازدواج کن...

زندگی؟؟؟ هه من زندگیه خوبی دارم... آره... مامانم بغلم میکنه، نازم میکنه، بابام هرشب برام کادو میخره، هرشب میریم پارک، مامان بابام همدیگرو دوست دارن منم دوست دارن اونا عاشقمن. باتمام وجودم خندیدم آره باید بخندم چرا نخندم مگه خوشبخت نیستم؟؟؟  
امیر یه نگاه از تمسخر بهم انداخت...

- امیر من خیلی خوشبختم می بینی همه دوسم دارن مخصوصا شیرینم، شیرین خیلی دوسم داره مگه نه؟

- شهاب میخوای بریم خونه؟

- آره بریم شیرین نگرانمه...

همینطور که می خندیدم دستمو کشیدم رو صورتم. دستام خیس شدن جلوی چشم گرفتمشون...

- امیر فک کنم دیوونه شدم دارم گریه میکنم... ببین... ببین امیر من دارم اشک میریزم...

امیر

دستاشو گرفته بود جلوی چشماش و عین دیوونه ها میخندید خیلی دستپاچه شده بودم قبلا دچار حمله عصبی شده بود که آخرین دفعه اش کارش به خود زنی هم کشیده بود. داشتم فکر میکردم باید چیکار کنم از یه طرف خنده هاش و حرف زدنش از یه طرف هم استرسم باعث میشد دستپاچه شم...

در ماشینو باز کردم وزیر بغل شهابو گرفتم کل شبو بهش آرامبخش تزریق کردن بخاطر همین خیلی بی حال بود. هیکل من از شهاب درشت تر بود ولی بازم یکم سنگین بود



برام...بالاخره رسیدم دم در خونه شهاب... یه ویلای دوبلکس بزرگ بود که بدون شک زیباترین خونه ای هستش که تابحال توش پا گذاشتم...زنگ خونرو زدم... علی آقا باغبون خونه اومد کمکم و باهم شهابو بردیم تو خونه... وقتی شهابو خوابوندم خودم اومدم توی پذیرایی نشستم... کسی نبود فقط چندتا از خدمتکارا داشتن خونه رو تمیز میکردن ومثل همیشه شیرین توی اتاقش خودشو حبس کرده...دوسال پیش شهاب به یه پیرمرد پولی رو قرض میده البته بگم نزول بهتره شش ماهی زیاد سراغ پولشو نمیگرفت فقط گاهی چند نفر میفرستاد تا پولو بگیرن اما بعد خیلی پیگیرشده یه شب بهم گفت میخواد دختره پیرمرده رو به هر قیمتی شده مال خودش کنه خیلی تعجب کردم از این حرفش، اون از پولش بخاطر یه دختر گذشته...هه...اما وقتی دختره رو دیدم بهش حق دادم اون واقعا زیبا بود صورتش مثل ماه میدرخشید.بالاخره شهاب شیرینو عروس خودش کرد.شهاب عاشق شده بود اینو از نگاهش به شیرین فهمیدم نگاهی که هیچوقت ندیدم به دختر دیگه ای بکنه...یه نگاه پاک...اما شیرین عاشق بود عاشقه سعید مردی که الان بخاطر عشقش توی دیوونه خونه زندگی میکنه...همون زمان که اشکا والتماسای شیرین رو دیدم فهمیدم یه شکست جدید برای شهاب قراره اتفاق بیفته خیلی سعی کردم منصرفش کنم اما اون کوتاه نمی اومد میگفت این دختر زیبا فقط ماله منه اما حیف که هیچوقت چیزی از اون دختر گیرش نیومد جز تنفر...

شیرین

(سعید میدونی چه چیزی منو خیلی آروم میکنه)

(آره...میدونم)

(وا مگه بهت گفته بودم؟)

(لازم نیست بگی عشقم خب معلومه دیگه اون شخص جز من کی میتونه باشه؟)

(دانشمند نگفتم چه کسی گفتم چه چیزی)

(آهان...خب چی؟)

(حدس بزن...)

(اذیتم نکن دیگه...بگو)



(واقعا که... الان سه ماه وهشت روز و چندساعته که ماهرروز باهمیم اما تو هنوز نمیدونی من چیو دوست دارم اینه عشقت؟؟؟)

(ناراحت نشو خانومی میدونم چه چیزایی رو خیلی دوست داری از چه چیزایی بدت میاد)

(اگه راست میگی بهم بگو چیو بیشتر از همه دوست دارم)

(خب معلومه دیگه خانوم کوچولوم عاشقه تاب بازیه)

صدای در روی افکارم خط کشید...

خدمتکار: خانم آقا میگن بیاید شام منتظرتون

مردشور تو و آقارو باهم ببرن...

داد زدم: اومدم

به سختی از روی تخت بلند شدم، کش وقوسی به بدنم دادم و رفتم سراغه کمد لباسیم که یه دست لباس پوشیده تر بپوشم... بالاخره یه تونیک سفید رو انتخاب کردم که تا بالای زانوم بود و تن پوشش عالی بود یه شلوار کرمی رو انتخاب کردم و شالمو انداختم رو سرم. یک ساله که حتی نیم نگاهی هم به آینه ننداختم از خودم متنفرم... از پدرم متنفرم... از اون شهاب لعنتی هم متنفرم... پله هارو آروم پایین میومدم هر شب این داستان تکرار میشه... سخته آدم رو مجبور به کاری کنن که دوست نداره... غذا خوردن کنار کسی که حتی فکر کردن بهش حالمو بهم میزنه...

ساعت ازدونصفه شب گذشته بود و من هنوز بیدار بودم. پارسال وقتی به اجبار با شهاب ازدواج کردم فکر میکردم اون منو فقط برای عشقو حالش میخواد و قراره هرشب کتک وزخم زبون بخورم اما اون نه تنها با من بد رفتاری نمیکرد که هرروز به محبتش بهم اضافه میشد... قیافش به رفتارش نمیخوره از اون قیافه مغرور این همه مهربونی بر نیامد... یه روز بهم گفت دوسم داره کاری نکردم حتی بهش نگاهم ننداختم فقط و فقط تمام نفرت وجودمو توی صدام جمع کردم بهش گفتم: ازت متنفرم... کاری نکرد فقط رفت توی اتاقش بعد از اون دیگه شبها که مثلا خواب بودم نمیومد تو اتاقم و روی تختم بشینه و صورتت رو نوازش کنه دیگه هیچ وقت برام گل نخرید دیگه مجبورم نمیگرد باهاش برم بیرون و باهمم قدم بزنینم دیگه بهم دست نزد و حتی خیلی کم باهام حرف میزد که من هیچوقت جوابی به حرفاش

نمیدادم چیزی که برام خیلی جالب بود این بود که شهاب حتی یک بار هم نخواست بهم دست بزنه تنها خواستش شب عروسیمون این بود که فقط کنارش بخوابم که هیچوقت موفق نشد کاری کنه که من کنارش باشم حتی واسه یه لحظه. تنها چیزی که از من داره خوردن شام پیشش وحس نفرتی که نسبت به اون دارم .

غزل

- سعید آروم باش اگه گریه کنی میرما

- نه... نه توروخدا نرو اگه بری شیرین ناراحت میشه آخه میدونی اون خیلی دوستت داره اینقد ازت واسش تعریف کردم که ندیده عاشقت شده مطمئنم اگه توهم شیرینو ببینی عاشقت میشی اینقد خوبه که نگو...

- باشه آروم باش...

قطره اشکی که از چشم سرازیر شده بود رو پاک کردم با تموم وجودم دوست داشتم به سعید کمک کنم اما هیچ وقت نتونستم بفهمم که الان شیرین کجاست؟ حتی نمیدونم چرا رفته؟ زندس یا مرده؟ هرباراز سعید پرسیدم که چرا از شیرین جدا شده؟ دچار حمله عصبی شد ومن حالا بایدبه فکر یه راه دیگه واسه پیدا کردن شیرین باشم واون راه چیزی نیست جز پیدا کردن شهاب. یه بار که حال سعید بد شد بین گریه هاش شنیدم که گفت: تقصیر شهابه... اما اصلا این شهاب کی هست من حتی فامیلشو نمیدونم... ذهنم بدجور درگیر بود سرم خیلی درد میکرد پرستارو صدا زدم تا سعیدرو به اتاقش ببره

پرستار داخل شد ودستای سعیدو گرفت تا ببره اما سعید مقاومت میکرد ونمیخواست بره

سعید: ولم کن... ولم کن... نمیخوام بیام... شیرینم تنها میشه... شیرین بهشون بگو ولم کنن... شیرین... شیرین ببین دارن اذیتم میکنن یه چیزی بهشون بگو دیگه...

پرستار: سعید جان شیرینم الان میاد بیا بریم کادوی شیرینو واسش بخریم مگه فردا تولدش نیست؟

سعید: هیس... آروم تر شیرین میشنوه نقشمون خراب میشه ها... شیرین من میرم بیرون  
یکم کار دارم تو برو تو اتاقت بخواب منم زود میام... برو... برو... راستی نگرانم نشیا زوده زود  
میام...

پرستار: سعید دیرشد بریم دیگه...

سعید: باشه بریم... خداحافظ دوستم فردا میبینمت... شیرین خداحافظ...

غزل: خدا به همراست سعید جان... آقای اسدی لطفا بعد از رسوندن سعیدبه خانم احمدی  
بگید بیاد توی اتاق

- چشم خانم دکتر با اجازتون

- به سلامت

خدایا کمکم کن تا بفهمم شهاب کیه؟ مشکل سعید نبودن شیرینه ومن فقط میتونم با  
پیداکردنه شهاب شیرین روهم پیداکنم... شهاب... شهاب... شهاب... اه لعنتی چطوری پیداش  
کنم. صدای در خبر از اومدن بیتا (خانم احمدی) داد شاید این اولین قدم برای کمک به  
سعید باشه.

خدایا کمکم کن تا بفهمم شهاب کیه؟ مشکل سعید نبودن شیرینه ومن فقط میتونم با  
پیداکردنه شهاب شیرین روهم پیداکنم... شهاب... شهاب... شهاب... اه لعنتی چطوری پیداش  
کنم. صدای در خبر از اومدن بیتا (خانم احمدی) داد شاید این اولین قدم برای کمک به  
سعید باشه.

بیتا: سلام. چیزی شده؟

غزل: سلام خوبی؟

- مرسی خوبم تو چطوری؟

- منم خوبم

- کاری داشتی باهام؟

- آره درباره ی سعید احمدی



- خب؟

- تو گفتی سعید هیچ کس و کاری نداره مگه نه؟

- آره تا جایی که من میدونم کسیو نداره اما یه دوست داره به اسم امیر که اون سعیدرو برای درمان به اینجا آورده و پول درمانشو اون پرداخت میکنه

- باید دوستشو ببینم

- خب بهش زنگ بزن بگو بیاد اینجا

- چیزی دربارش نمیدونی؟

- نه فقط یه کارت بهمون داد که توش شماره و آدرس محل کارش بود...

- تو الان اون کارتو داری؟

- آره الان برات میارم...

- مرسی عزیزم لطف میکنی...

قبل از اینکه بیتا کارتو برام بیاره وسایلامو جمع کردم ورفتم بیرون وکارتو از بیتا گرفتم یه نگاه بهش انداختم...با یه لبخند از بیتا خداحافظی کردم ورفتم...

همینکه توی ماشین نشستم تلفنو برداشتم وشماره ای که روی کارت نوشته شده بود رو گرفتم...

شهاب

ماشینو روشن کردم ودررو با ریموت باز کردم یه بار دیگه ازآینه به پنجره ی اتاق شیرین نگاه کردم به امید اینکه یک ثانیه ببینمش انگار خدا حرفمو شنید شیرینم لب پنجره نشسته بودوبه گلدون آب میداد.سخته حسرت دیدن کسیوداشته باشی که بینتون فقط یه دیوار فاصله اس...آخ شیرین هیچوقت نفهمیدی چقد دیوونتم...هیچوقت نفهمیدی تب

نگاهمو... اما من همیشه تنفر توی چشاتو میبینم... کاش ازم متنفر نبودی شیرین کاش  
دوسم داشتی کاش هیچوقت عاشق سعید نمیشدی...

(- برای بار آخر میپرسم آیا بنده وکیلیم؟

شیرین: بله...)

صدای زنگ گوشی روی افکارم خط کشید گوشو جواب دادم امیر بود

- الو امیر

- الو شهاب کجایی پس چرا نمیای؟

- دارم میرسم اتفاقی افتاده؟

- اون دختره که روانشناس بود بهم زنگ زد گفت داره میاد شرکت...

- کدوم روانشناس؟

- دکتر اون پسر سعید

- چی؟ لعنتی اون دیگه چی میخواد آدرس شرکتو از کجا آورده؟

- نمیدونم شهاب ولی مطمئنم این دختره میخواد یه کارایی کنه...

- باشه من تا نیم ساعت دیگه اونجام

- اوکی فعلا...

امیر

منشی: آقای راستین خانم سعیدی تشریف آوردن

- راهنماییشون کن داخل

صدای تق تق در اومد وبعد صدای باز شدن در اومد... از جام بلند شدم

غزل: آقای راستین؟

- بله بفرمایید داخل

- سلام

- سلام خانم دکتر حال شما؟

- ممنون شما خوب هستید؟

- ممنونم بفرمایید بشینید خواهش میکنم

- مرسی

- خب امیدوارم اتفاق مهمی نیفتاده باشه که شما راضی به ملاقات بامن اونم تو این شرایط شدین

- نه راستش من چندتا سوال درباره سعید داشتم. می شناسید که؟

- سعید؟ البته... اتفاقی افتاده؟

- نسبت شما با سعید چیه؟

- خب راستش من دوستشم چطور؟

- سعید جز شما دیگه دوست و آشنایی داره؟

- نه فکر نمیکنم

- پس شما دوست صمیمی سعید هستید...

- آره من و سعید خیلی باهم صمیمی هستیم. اما این سوالا برای چیه؟

- آقای راستین من میخوام به سعید کمک کنم به هر قیمتی که شده

- خب چه کمکی از دست من بر میاد؟

- بهم بگیدشهاب کیه؟

- شهاب؟؟؟ من همچین شخصیه نمیشناسم خانم...

- چطور نمیشناسین شهاب هرکی که هست مطمئنا ربطی به این حال سعید داره...

- خانم سعیدی هم من وهم شما به خوبی میدونیم که باعث این وضع سعید شیرینه که با بی رحمی بهش خیانت کرد ورفت...

- ولی من اینطور فکر نمیکنم

- چیزی نیست که کسی بخواد درموردش فکر کنه همه چیز روشنه

- اما خیلی چیزای دیگس که من میخوام درموردش فکر کنم

- متوجه منظورتون نمیشم...

- متوجه میشین...

از جاش پاشد وگفت:متاسفم که وقتتون رو گرفتم ولی دیگه باید برم

- چرا اینقد زود هنوز چایی رو نیاوردن

- ممنونم ولی عجله دارم باید زود برم

- باشه.خوشحال شدم از آشناییتون

- منم همینطور با اجازه

از جام پاشدم وگفتم:خدانگهدار

از قیافش معلوم بود که دنبال این ماجراس...خدا به دادمون برسه

غزل

دکمه آسانسور رو زدم نمیدونم چرا اما حس میکنم این پسره بهم دروغ میگه بالاخره  
آسانسور ایستاد بیرون اومدم از آسانسور همانا و خوردن به یه گول بیا بونی وپخش زمین

شدن همان...سرمو آوردم بالا که دوتا از اون فحشای باکلاس نثارش کنم که خودش سریع معذرت خواهی کرد منم با یه اخم خوشگل جوابشو دادم و خواستم به راهم ادامه بدم که باشنیدن حرفی که یه دختره به اون مرده زد خشکم زد

دختره: به آقا شهاب

شهاب: دست از سرم بردار مینا حوصلتو ندارم

...

شهاب...شهاب...شهاب...وای خداجون این خودشه مطمئنم همون شهابه همون که من دنبالش میگشتم. یه بار دیگه برگشتمو نگاهش کردم داشت با اون دختره حرف میزد با خودم گفتم این مرد کلید معماهای منه پس نباید به این راحتیا از دستش بدم...خب کارآگاه غزل ماموریتت از این لحظه به بعد شروع شد...

شیرین

از پنجره ی اتاقم به بیرون نگاه میکردم برگای درخت روی زمین میریخت هوا ابری بود به قول سعید دو نفره. دلم هوس کرد برم بیرون پالتومو برداشتم شالمو انداختم روسرم میدونستم شهاب این موقع خونه نیست واسه همین خیالم راحت بود کلیدو توی قفل چرخوندم و دستگیره درو کشیدم راهروی خونه تاریک بود صدایی نمیومد از پله ها رفتم پایین توی سالن هم کسی نبود انگار همه خدمتکارا رفته بودن مرخصی در خونرو که باز کردم یه باد سرد خورد به صورتم آرامش عجیبی وجودمو فرا گرفت چشممو چرخوندم سمت تابی که گوشه حیاط بودرفتم سمتشو نشستم روش... یکم سردم بود اما اون هوا بهم آرامش عجیبی میداد. چشممو بسته بودمو با پاهام خودمو تاب میدادم

(سعید: شیرین تورو خدا بیا پایین میخوری زمین

- سعید فقط یکم دیگه

سعید: حداقل این پالتورو بپوش سرما میخوری

- سردم نیس

سعید: از دست تو دختر

- سعید؟
- جانم؟
- آگه یه روز من نباشم چیکار میکنی؟
- بسه شیرین دیگه هیچوقت این سوالو نپرس حالام زود تند سریع از اون تاب بیا پایین
- سعید جوابمو بده
- بستگی داره
- به چی؟
- به اینکه چرا نباشی
- فک کن بمیرم
- خدانکنه شیرین این چه حرفیه
- اومدیمو خدا کرد اونوقت چی؟
- منم میام
- سعید؟
- جونم خانومی
- میشه یه خواهش ازت بکنم
- بگو خانومم
- هیچوقت تنهام نذاری
- من تنهات نمیدارم خانومی قول میدم قول مردونه
- چندتا دوسم داری؟
- نمیدونم فقط میدونم آگه نباشی میمیرم

- دوستت دارم آقای

- منم شیرینم)

شهاب: هوای دلگیریه

صدای شهاب باعث شد به خودم پیام. شهاب کنارم نشست بود اصلا متوجه نشدم کی اومده

- توهم دلت گرفته

شهاب: خیلی...

- جالبه

- چی؟

- اینکه دلت گرفته

- چرا جالبه؟

- قبلا فک میکردم آدمای پولدار هیچوقت دلشون نمیگیره

- مگه پولدارا آدم نیستن؟

- چرا آدمای همشون یه وقتایی خوشحالن یه وقتا هم ناراحتن حتی الان که فکرشو میکنم

میبینم منم اونموقعا یه وقتایی خوشحال بودم فقط نمیخواستم اون حسمو باور کنم

- به چی فکر میکردی که نیم ساعته به آسمون زل زدی؟

- به هیچی

- سردت نیست؟

- نه

- شیرین

- بله

- باهام دوست میشی؟

- نه

- ازم بدت میاد؟

- نه

- چرا؟ من باهات بد کردم شیرین

- میدونم

- پس چرا ازم بدت نمیاد؟

- چون دلم برات میسوزه

- برای من؟

- آره

- چرا باید دلت واسم بسوزه

- چون هیچی نداری

- چی؟

- عشق آدمارو بیچاره میکنه شهاب

- اشتباه میکنی عشق آدمارو بزرگ میکنه، خوب میکنه، به خدا نزدیک میکنه

- اگه عشقت عاشقت نباشه چی؟

- درد داره ولی این چیزی از شیرینی های عشق کم نمیکنه

ازجام پاشدم ورفتم سمت در

شهاب: شیرین یه لحظه صبر کن



وایسادم اما رومو نکردم سمتش منتظر بودم حرفشو بزنه اما هرچی منتظر شدم صدایی نشنیدم همینکه سرمو برگردوندم شهابو دیدم که در فاصله چند سانتی متریم با چشای قرمز بهم خیره شده باورم نمیشد که شهاب داره گریه میکنه بهش خیره شدم هیچ عکس العملی انجام نمیداد فقط توی چشم خیره شده بود بعد از چند دقیقه بالاخره چند قدم عقب رفت شوکه شده بودم نمیدونستم میخواد چیکار کنه فقط بهش خیره شده بودم بالاخره ایستاد منم همون لحظه سرمو برگردوندم وخواستم برم که باصدای داد و فریادای شهاب خشکم زد

شهاب: دوست دارم شیرین... دوست دارم لعنتی چرا عذابم میدی... چرا؟

قلبم تیر کشید نمیدونم چرا اما حس خیلی بدی بود یه حس خاص...

- شیرینم جوابمو نمیدی... ببین قلبم داره برای شنیدن صدات التماس میکنه... ببین دلم عاشقت شده... ببین دوستت داره... دنگام کن لامصب...

صداش خش دار بود یه لرزش خاصی داشت... دلم براش میسوخت تا به حال اینجوری ندیده بودمش... گیج شده بودم نمیدونستم باید چیکار کنم دلم نمیخواست عذابش بدم میدونستم اگه بهش نگاه کنم همه ی احساساتمو از چشم میخونه فقط دوست داشتم برم اما پاهام نمیومدن دستای شهاب به پاهام حلقه شده بودن تحمل اینو نداشتم... شهاب... شهاب نیازی... جلوی پاهای من زانو زده...

- شهاب تو حالت خوب نیست بهتره بری تو خونه یکم بخوابی...

- شیرین؟

- چیه؟

- یه لحظه نگام کن... تورو خدا...

سرمو گرفتم پایین موهای طلاییش ریخته بودن روی پیشونیش پوستش سرخ شده چشای وحشیش وحشی تر از همیشه بود

- شهاب...



- هیس هیچی نگو شیرین میدونم این تاوان کاریه که باتو سعید کردم هرکار بدی یه تاوان داره دیگه مگه نه؟

نشستم جلوش روی زمین گلی... درست روبه روی شهاب سرم تا نزدیک سینه هاش میرسید برای اینکه نگاهش کنم باید سرمو بالا میگرفتم نمیدونم چرا اما یه حسی توی قلبم میگفت یه اتفاقی افتاده اتفاقی که قراره زندگیمو عوض کنه...

غزل

- خب آقا سعید امروز چطوری؟

...-

- سعید؟ چیزی شده؟ باهام قهری؟

...-

- چرا حرف نمیزنی؟

...-

- اگه حرف نزنی قهر میکنم میرما

...-

- باشه پس خدا حافظ من رفتم.

نگران شده بودم این سعید همیشگی نیست، خیلی ضعیف شده، چشاش گود رفته، رنگش پریده، کلی لاغرتر از روزای قبل شده... نمیدونستم چشه آخرین باری که دیدمش اینجوری نبود. گوشه ی مبل نشسته بود وزل زده بود به زمین چشاش دوتا کاسه ی خون بود گوشیه برداشتم و به بیتا گفتم: پرستار بخش رو صدا بزنه...

پرستار: با من کاری داشتین؟

- آره. سعید چشه؟

- دیشب ساعتی دونصف شب خواب میبینه بعدم که بیدار میشه شروع میکنه داد وهوار کردن بهش آرامبخش میزنن الانم که حالش اینه ماهم نمیدونیم چشه...یه کلمه حرفم نزده از دیشب تا حالا...

- باشه مرسی. میتونی بری دیگه...

- با اجازه

سری برای پرستار تکون دادم داشتم به این فکر میکردم اگه واقعا سعید بیماریه خاصی نداشته باشه چی؟؟؟

...

پرستارا سعید رو بردن اتاقش وقتی داشت میرفت یه لحظه برگشت وبهم خیره شد نگاهش غم داشت اون لحظه معنی نگاهش رو نفهمیدم اما الان خوب میفهمم...

شهاب

امیر: الو شهاب... دلعتنی یه حرفی بزنی این چه غلطی بود که کردی هان؟ دختره داره میمیره دکتر میگن خون زیادی ازش رفته اگه بمیره چی؟ حرف بزنی دیگه... اگه چیزیش بشه چیکار میکنی ها؟... خدا لعنتت کنه شهاب حداقل جواب بده بینم زنده ای یا نه... الو... الو... اهههه

...

نه... نه شیرینم چیزیش نمیشه... امیر دروغ میگه... آره دروغ میگه... شیرینم خودکشی نکرده... اصن مگه من چیکار کردم... اون زنده چرا باید ناراحت باشه از اینکه از من بچه داره این همه گذشت دیگه وقتش بود ما هم بچه داشته باشیم مگه نه شیرین؟؟؟ ها؟؟؟ چرا ساکتی خانمی؟؟؟ نیستی؟؟؟ کجایی؟؟؟ چی؟؟؟ بیمارستان؟؟؟ چرا مگه چی شده خانمم؟؟؟ چی؟؟؟ خودکشی؟؟؟ رگتو زدی؟؟؟ نه نمیشه شیرین اینکارو نمیکنه من بهش گفتم دوسش دارم گفتم که بدون اون میمیرم اون جلوم نشست صورتمو گرفت برام نگران



شد اونم دوسم داره...ها؟؟؟چی؟؟؟من چرا اینجام؟؟؟ چرا بیمارستان نیستم؟؟؟... شیرین بهم گفته پیام واسه بچمون خرید کنم...چی؟ من باعث خودکشیه شیرینم؟... خفه شو صدبار بهت گفتم شیرین خودکشی نکرده

امیر

- آقای دکتر چی شد؟ حالش خوبه؟

- متاسفانه بیمار خون زیادی از دست داده وبه همین دلیل رفته تو کما باید براش دعا کنید

- یعنی چی منکه نصف خونمو دادم دیگه مشکل چیه؟

- خونی که شما دادید خیلی بهش کمک کرد اگه خون بهش نمیرسید ما نمیتونستیم قول بدیم که زنده میمونه. شما همسر خانم هستید؟

- نه... راستش من داداششم

- انشا الله که حالشون خوب میشه

...

آره خوب میشه... هرچی به شهاب زنگ میزدم جواب نمیداد همون یک بار که برداشت و حرف نزد کاش قطع نمیکردم لعنت بهت امیر... نه اصلا به من چه! لعنت به خودش که خودش کرد هم خودشو هم شیرینو بدبخت کرد... د لعنتی تو که میگفتی فقط میخوای کنارت زندگی کنه همین برات کافیه حالا یهو چت شد بعد از یک سال زندگی... هرچی زنگ میزدم جواب نمیداد شهاب مریض بود نباید تنهاش میذاشتم هر جا که به فکرم میرسید دنبالش گشتم اما انگار آب شده بود و رفته بود تو زمین... فکر کن امیر... شهاب وقتی حالش بده کجا میره؟؟؟؟ گوشیمو برداشتمو شماره دکترشو گرفتم اونجا تنها جایی بود که نرفته بودم

- الو آقای دکتر؟

- بله بفرمایید

- سلام من امیرم دوست شهاب میشناسین که؟
- آره معلومه که میشناسم. جونم امیر جان اتفاقی افتاده؟
- راستش یه اتفاق بد برای شهاب افتاده از دیشب غیبت زده قرصاشم نبرده خیلی نگرانشم هر جا گشتم نبود با شما تماس نگرفته؟
- نه منم از سه هفته ی پیش دیگه ندیدمش باهامم تماس نگرفته چی شده؟
- بعد براتون توضیح میدم آقای دکتر الان باید برم تورو خدا اگه خبری شد حتما بهم زنگ بزیند
- باشه توهم منو خبر کن خداحافظ
- خداحافظ

### غزل

تقریباً یک ماهه که سعید حتی یه کلمه هم حرف نزده فقط به یه گوشه خیره شده و فکر میکنه دیگه گریه نمیکنه نمیدونم به چی فکر میکنه... به شرکت شهابم که یک بار سرزدم گفتن یک ماهه نیومده شرکت وبه این زودیام نمیاد... صدای گوشیم بلندشد... وای غزاله بازم تو...

- غزاله به جون تو الان دیگه واقعا سرکوچه ام

- زهرمار از گشنگی مردیم کجایی پس؟

- سرکوچه ام دیگه...

- آره جون عمت...

- فک کنم پشت خطی دارم الان میرسم دیگه خداحافظ

سریع گوشیهو قطع کردم، شماره بیتا بود تعجب کرده بودم تا قطع نشد سریع جواب دادم...

- الو بیتا جان اتفاقی افتاده؟

بیتا: سعید دیشب رفته...

سریع زدم روی ترمز و گفتم: چی؟!؟

- امروز صبح رفتم دم اتاقش دیدم زیر پتو خوابیده الان که دیدم هنوز بیدار نشده نگران

شدم رفتم پتو رو از روش کشیدم دیدم سعید نیست جاش یه بالش زیر پتوئه

- یعنی چی آخه چطور فرار کرده مگه اونجا درو پیکر نداره؟ مگه نگهبان نداره هان؟

- راستش نگهبان مرخصی بود غزل، فقط نیم ساعت گفت میرم ومیام منم بهش گفتم برو

نمیدونم سعید از کجا فهمیده وهمون موقع رفته

- اه لعنتی... من الان میام اونجا

- باشه خداحافظ

سریع دور زدمو رفتم سمت مرکز. به غزاله هم گفتم که نمیام. خیلی اعصابم بهم ریخته بود

تا حالا موردی نداشتیم که از مرکز فرار کنه اما حالا سعید رفته...

...

- سلام چی شده

بیتا: سلام گفتم که سعید فرار کرده به پلیسم زنگ زدیم اومدن مشخصاتشو ازما گرفتن الان

هم دارن اتاقشو میگردن بینن چیزی پیدا نمیکنن

رفتم سمت اتاق سعید دونفرتوی اتاق بودن که یکیشون با لباس پلیس ویکیشون با لباس

شخصی بود یه برگه هم دستشون بود وداشتن اونو میخوندن برگشتم که برم اتاق خودم اما

با صدای پلیسه سرجام وایسادم

- خانم سعیدی؟؟؟

برگشتم ودیدم همون که لباس شخصی داشت روبروم وایساده گفتم: بله خودم هستم...

- شما دکتر آقای احمدی هستید؟

- بله من دکترشم...

برگه رو گرفت جلوم وگفت: من فکر میکنم این مال شما باشه

- این دیگه چیه؟

- یه نامه از طرف سعید به شما...

برگه رو گرفتم خیلی تعجب کرده بودم از اینکه سعید واسه ی من نامه گذاشته بازش کردم شروع کردم به خوندن...

«امشب همه چیو تموم میکنم. سعیدرو امشب میکشم. خودمو میکشم...! این نامه رو به عنوان آخرین یادگاری از سعید احمدی نگه دار بخاطر همه اون لطف هایی که در حقم کردی. فکر نکن نمیدونم چه کارهایی برای پیدا کردن شیرین میکردی ولی حقیقت چیز دیگه ای بود من میدونستم شیرین کجاست... میدونستم شهاب نیازی کجاست والان چیکار میکنه؟ حتی میدونم دیشب باعشقم چیکار کرده... نپرس از کجا که اینو هیچوقت کسی نخواهد فهمید اما اینو بدون که من آخرین لحظه هامو به یاد عشقم میگذرونم اما از این به بعد دیگه هیچوقت بهش فکر نمیکنم در حقیقت دیگه سعیدی وجود نداره که بخواد لحظه هاشوبا یاد عشقش سر کنه. روح سعید رو فرستادم به درک حالا میمونه جسمش که از حالا به بعد تنها برای گرفتن تقاص تک تک لحظه های بدون شیرینش زندس... دنبالم نگردین حتی به اینکه الان کجام فکر نکنین... کسی چه رغبتی داره بدونه؟ گاهی وقتا زندگی با ندونستن ها شیرین تره... اینو به تو میگم چون میدونم تنها کسی که دنبالم میگردد تویی... خداحافظ دوست من...»

سرگرد: حالتون خوبه خانم؟

- پیداش کنید خواهش میکنم این نامه خبرای خوبی نمیده

- پیداش میکنیم خانم اما انگار حال شما زیاد خوب نیست بفرمایید بشینید

به صندلی های کنار دیوار اشاره کرد، رفتم نشستم حالم زیاد خوب نبود اعصابم بهم ریخته بود کلافه بودم اون پلیسه کنارم نشست سرمو گرفتم بالا وبهش یه نگاه انداختم وسریع سرمو انداختم پایین صداشو شنیدم که گفت: مشکل سعید چی بود؟

- خیلی مهمه جناب سروان؟

- سروان نیستم سرگردم

خیلی تعجب کردم یکم زیادی جوون بود برای سرگرد بودن

- حالا همون چه فرقی میکنه؟!

- نگفتین بالاخره

- مشکلت عاشقیه

- عشق الان مشکل خلیاس

بهش نگاه کردم اخماش توهم بود این جمله رو یه جوری گفت فک کنم این بنده خداهم شکست عشقی خورده!

- آره بد دردیته...

- راستی شهاب کیه؟

- همسر شیرین

- شیرین؟؟

- آره همون که سعید عاشقشه همه ی این اتفاقات بخاطر شیرینه

- کجا میتونم شهابو پیدا کنم؟

- شرکت داره خیلیم بزرگ ومشهوره توی گوگل سرچ کنید کلی درموردش نوشته

- عجب پس شهاب آدم پولداریه .دلیل ازدواج شیرین با شهاب همینه؟

- نه اونو مجبور کردن خودش نمیخواست با شهاب ازدواج کنه



- سعید اینارو گفته؟

- هرچی که مربوط به شیرینه آره

- وهرچی که مربوط به شهابه رو کی گفته؟

- هیچکس خودم فهمیدم

- ازکجا؟

- مگه مهمه؟

- نه همینطوری پرسیدم

- پس بیخیال

پاشد ورفت پیش همکارش یه چیزی به اون گفت اونم رفت سمت نگهبان مرکز وچندتا سوال ازش پرسید خودش برگشت پیشم وروبروم وایساد قد بلندش جلوی چشم بود واسه اینکه بینمش باید سرمو میگرفتم بالا واسه همینم بلند شدم... قدم تا روی سینش بود. آگه من قد بلندم پس این چیه؟؟؟ جلل خالق!!!

یه کارت گرفت جلوم وگفت: این شماره منه هر وقت خبری شد حتما بهم زنگ بزیند. راستی آگه میشه آدرس شرکت شهابو بهم بدین

کارتی که از امیر استین توی جیبم بود رو برداشتم و دادم بهش توی اون آدرس شرکت بود

- این کارت مال دوستشه توی همون شرکت کار میکنن تا جایی که من میدونم تنها دوست وشریک سعید

- اطلاعاتتون خیلی کامله

لبخندی زدمو گفتم: آره تقریبا...

خداحافظی کرد ورفت منم زیر لبی یه خداحافظی کردم وبه کارتش نگاه کردم... سرگرد پیمان آزادمنش...



شیرین

چشامو باز کردم...خدایا چرا منو نمیکشی...نمیبینی دارم درد میکشم؟منو بکش خدا منو بکش...

با تموم وجودم داد میزدم دوست داشتم اینقد داد بزنم که بمیرم...اشکام روون بود سرم درد میکرد تنم بی حس بود هیچ رمقی واسه تکون دادنش نداشتم چندتا پرستار اومدن دستامو گرفتن صداشون میومد که میگفتن: آروم باش عزیزم...آروم

صدام بالا رفت :نمیخوااممم...نمیخوااممم

احساس سوزشی توی دستم حس کردم وچند دقیقه بعدش به خوابی عمیق فرو رفتم...

توی یه کوچه بودم همه جاتاریک بود هیچ صدایی نمیومد جز...جز صدای پارس سگا که داشتن بهم نزدیک میشدن ترسیده بودم چشاشون توی تاریکی برق میزد و نور ماه یه طرفشون رو روشن کرده بود و طرف دیگشون توی تاریکی فرورفته بود.وحشتناک ترین صحنه ی عمرم بود یاد اونروز افتادم که توی همچین کوچه ای بودمو چندتا سگ بهم حمله کرد اونروز سعیدو داشتم.اما حالا سعیدم کو؟کجایی سعید؟من میترسم...گریه ام گرفته بود پاهام رمق راه رفتن نداشتم انگار زمین منو میکشید سمت خودش ناخود آگاه نشستم روی زمین انگار داشتم ضجه میزدم کمک میخواستم...اما ازکی؟...خدا؟!...خدایی که همیشه تنهام گذاشته؟...کی شد که بودنتو حس کنم خدا؟!...بس نبود اون همه بدبختی؟؟؟... سرمو گرفته بودم بالا زل زده بودم به آسمون انگار آسمونم از دردم دردش اومد یهو رعدوبرق زد حس کردم خدا بالاسرمه دوست داشتم همه حرفامو بزنم دوست داشتم ازش گله کنم...جیغ زدم...فریاد زدم...چرا جوابمو نمیدی؟...حرف بزن...بگو گناهم چیه؟...بدبختم کردی...هیچکسو ندارم...منو بین...میبینی یانه...من همون آدمیم که دوازده سال از زندگیمو جون کندم تا جلوی بنده هات دست دراز نکنم...بس نبود؟...هان؟چرا عاشقم کردی چرا عشقمو گرفتی هان؟فکر نکردی این دختر بیست ساله تحمل این درددارو نداره...چرا سعیدمو گرفتی؟...دیگه چی میخوای؟منو بین دیگه هیچی ندارم که بخوای بگیری...یهو زدم زیر خنده...یه خنده ی بلند و هیستریک...ههههههههههه دیگه نمیتونی بدبختم کنی...میبینی دیگه چیزی وجود نداره که بخواد از اینی که هستم بدبخت ترم کنه...با ضربه ای که یکی از سگا زد بهم پخش زمین شدم من رو زمین افتاده بودم ویکی از سگا

جلوم بود دیگه نه میترسیدم ونه گریه میکردم... بهم حمله کرد سریع چشمم بستم هر لحظه منتظر بودم که سگه گازم بگیره اما خبری نشد حتی نمیتونستم چشمم باز کنم تقریباً دودقیقه گذشت وسط کوچه خوابیده بودم چشمم بسته بودم. بالاخره دلمو زدم به دریاو چشمم باز کردم... زبونم بند اومده بود از چیزی که جلوم میدیدم... سعید...

سعید: خوبی عشقم؟

- س... سعید؟

- آره قربونت برم سعیدم

- نه... نه امکان نداره

- باور کن خودمم شیرین...

- دروغ میگی... سعید من نیستی میفهمی؟ تو کی هستی؟

- من سعیدم شیرین...

سرشو آورد جلو دم گوشم گفتم: اومدم شهابو بکشم. بعد خندید یه خنده بلند... تموم... از خواب بیدار شدم حالا سعید رفته شوکه بودم... یعنی من خواب بودم؟... یعنی همش خواب بود؟

امیر

حالا سه روزه که شهاب نیست و هیچکس نمیدونه کجاست حتی پلیسها هم پیداش نکردن. شک نداشتم که یه چیزیش شده داغون بودم بهترین رفیقم غیبش زده و نمیدونم کجاست... خدایا امروز اومدم از تو کمک بخوام... شهابو بهم برگردون خدا... اون هیچ گناهی نداره فقط مریضه... فقط درد کشیده تنها گنااهش اینه... خدایا تو بنده هاتو بهتر از من میشناسی، میدونی که شهاب اصلاً اون چیزی نیست که نشون میده میدونی که چقد پاک

وحساسه میدونی چقد سادس نزار بلایی سرش بیاد قسمت میدم به بزرگیت نزاره نابود شه... اشکام سرازیر بود طاقت نداشتم بینم شهاب نیست... توی مسجد نشسته بود یه گوشه و اشک میریختم بغضم خیلی اذیتم میکرد...

- سلام

- سلام

- خوبی؟

- خوبم

- اسمت چیه؟

- شهاب

- منم امیرم. باهم دوست شیم؟

- دوست شیم؟

- آره دیگه. دوست داری باهام دوست شی؟

- آره دوست دارم

- پس تا روز قیامت باهم دوستیم

- قبوله...)

شیرین

- خانم؟

- بله؟

- من کی مرخص میشم؟

- تا یک ساعت دیگه خونه ای داداشت داره کارای ترخیصتو انجام میده

- داداشم؟!

- آره دیگه همون آقاهه که همش پیشته مگه داداشت نیست؟

- چرا...چرا داداشمه

تقریبا یک هفته توی بیمارستانم امیر هرروز بهم سرمیزنه.اولا باخودم فکر میکردم حیف این پسر که با شهاب دوسته این کجاوون کجا... پسرنجیبیه هیچیش به شهاب نمیخوره.اما بعد فهمیدم درباره شهاب اشتباه میکردم اونقدرام بد نیست شاید دلیل بعضی رفتاراش گذشته تلخشه...چیزی که من هیچوقت نفهمیدم اینه که تو گذشته شهاب چی بوده که اینقدر اذیتش میکنه...شهاب...الان کجاست؟...چرا باهام اینکارو کرد؟...چرا ازش متنفر نیستم...

- ازش متنفری؟

باصدای امیر برگشتم سمت در.امیر؟!...نه...شبییه هرکسی میتونست باشه جز امیر...سرمو برگردوندم سمت پنجره به گلا ودرختای محوطه بیمارستان خیره شده بودم شاید اگه کس دیگه ای بود با دیدن این گلها کلی انرژی میگرفتو حالش خوب می شد ولی واسه کسی که دیگه هیچ امیدی واسه زندگی نداره چه فرقی میکنه وسط بیابون باشه یا جنگل...

- پس ازش متنفری

- کیو میگی؟

- خوب میدونی کیو میگم

- چرا میپرسی؟

- میخوام باهات حرف بزنم

- میشنوم

- پاشو باید بریم...یه دست لباس برات خریدم بیوش بیا بیرون.منتظرم



رفت بیرونو دروبست... خیلی داغون بود... لباسارو پوشیدمو رفتم بیرون توی راهرو وایساده بود. باهم رفتیم توی ماشین وقتی نشست توی ماشین بهم نگاه نکرد حتی حرفم نزد فقط ماشینو روشن کردورفت. هیچکدوم حرفی نمیزدیم انگار داشت به حرفایی که میخواست بزنه فکر میکرد... ومنم داشتم به اتفاقی فکر میکردم که هنوز نمیدونستم چیه... حس روزیو دارم که شهاب توی بارون جلوی پام زانو زد گریه کرد... اشک ریخت... ضجه زد... فریاد زد... ولی هیچوقت حرفیو که تو دلش بودرو بهم نگفت... حرفایی که مسیر زندگیمو بین دو راهی قرار داد ومن امروز دیگه هیچ گزینه ای برای انتخاب ندارم...

بالاخره ماشین وایساده ومن یه نگاه به اطرافم انداختم گیج شده بودم چرا اومدیم اینجا؟ یعنی چی میخواد بهم بگه که باید میومدیم بهشت زهرا؟

- رسیدیم پیاده شو

- چرا اومدیم اینجا؟

- عجله نکن دختر بهت میگم

رفتیم کنار یه قبر وایسادیم امیر نشست کنارش نگام افتاد به قبر... فرهاد نیازی... پدر شهاب...

- پدرشه میدونی که؟

- آره میدونم تنها چیزی که نمیفهمم اینه که ما الان اینجا چیکار می کنیم

رفتیم کنار یه قبر وایسادیم امیر نشست کنارش نگام افتاد به قبر... فرهاد نیازی... پدر شهاب...

- پدرشه میدونی که؟

- آره میدونم تنها چیزی که نمیفهمم اینه که ما الان اینجا چیکار می کنیم

- اگه میخوای بدونی پس خوب گوش کن... این داستان برمیکرده به سی سال پیش... فرهاد نیازی پسر حاج رضا، معتمد بازار، هیچ جارو توی دنیای خدانمیتونستی پیدا کنی که از جوونمردی و آقاییه حاج رضا حرف نزنه. پسرشم عین خودش یه جوون بیست ودوساله که الحق هیچی از زیبایی کم نداشت. دانشجوی ترم اول عمران... یه پسر خوب ونجیب... آرزوی



خیلیا میتونست باشه... اما اون فقط یه آرزو داشت... پریا... کسی که با یه نگاه دل وایمون پسر حاج رضارو برد... اونم یه دختر خیلی زیبا بود. کسی که با چشای آیش تونست فرهاد واز پسر حاج رضا تبدیل به یه قاتل کنه... فرهاد عاشق پریا میشه پریا هم عاشقش میشه یا بهتره بگم فقط وانمود میکرد که عاشقشه... فرهاد بالاخره تونست پدرشو راضی کنه که با پریا ازدواج کنه... حاج رضا شدیدا با این ازدواج مخالف بود اما عشق فرهاد اونقدر زیاد بود که حاضر شد از عزیزترینش برای همیشه بگذره اونم بخاطر کسی که بعدها موجب مرگ خودشو عشقش شد... حالا فرهاد بیست و پنج سالش بود توی شرکت پدر پریا کار میکرد کنار عشقش روزای خوبی رو میگذروند... خودشو خوشبخت ترین مرد دنیا تصور میکرد... چرا نکنه؟ زندگی کنار دختر زیبا و جذابی مَث پریا که باتموم وجود اونو پرستش میکرد، یه زندگی که هیچی کم نداره. پول، عشق، شادی، فقط... فقط یه چیز میتونست این خوشبختی رو تکمیل کنه... بچه... اولش پریا مخالف بود اما بالاخره بعد از چندماه فرهاد راضیش میکنه. حالا یک سال و چندماهه که گذشته واونایه پسر دارن که چشای آیش نشون میده به مادرش رفته... به اصرار فرهاد اسمشو میذارن شهاب... فرهاد فکر میکرد حالا که بچه هم دارن دیگه هیچ کس توی دنیا از اون خوشبخت تر وجود نداره... اما... یه چیزی انگار داشت خوشبختیشو ازش میگرفت... شش سال گذشته و فرهاد هرروز این جمله رو باخودش تکرار میکنه... نه... نه... فرهاد... بدبین نباش... پریا عاشقته... پریا عاشقته... پریا عاشقته... بدبین نباش فرهاد... اما اینا همش حرف بود... ته دلش میدونست که پریا شیشه خورده داره... میترسید... شب و روزشو باترس سر میکرد... نکنه... نکنه... پریا تنهام بذاره... وای من میمیرم... خودشو ضعیف تر از اونی میدونست که بتونه بدون پریا زندگی کنه... فرهاد یه آدم ضعیف بود اگه ضعیف نبود هیچوقت چشاشو روی کبودیهای صورت پسرش که نمیدونست سرش خورده به کابینت یا دست مادرش نمی بست... هرروز سردی های پریارو میدید، بعداز برگشتن از ماموریت های بی موردی که پدر پریا اونو میفرستاد کبودی های صورت بچشو می دید، خاموشی تلفن همسرشو می دید... اما دم نمیزد از ترس اینکه نکنه پریا تنهانش بذاره... از هر طرفی سعی میکرد به پریا محبت کنه که دوباره دلشو به دست بیاره... اما همین محبت کردنا باعث شد که فرهاد برای همیشه پسرشو یتیم کنه...

شهاب هفت سالش بود یه هفته ای از دوستیمون می گذشت خیلی افسرده بود با کسی حرف نمیزد کسی باهاش دوست نمی شد همیشه صورتش کبود بود نه از کتکهایی که بچه ها توی مدرسه بهش میزدن واون کاری نمیکرد، این داستانش فرق داشت... اونروز بعد از



مدرسه پدر شهاب نیومد دنبالش خیلیم منتظر موند که پدرش بیاد منم واسه اینکه تنها نمونه باهاش موندم نیم ساعتی گذشت که تصمیم گرفتم بیاد خونه ما واز اونجا زنگ بزنه که پدرش بیاد. خونه ما نزدیک بود پیاده رفتیم اما وقتی رسیدیم دم در، شهاب نیومد داخل گفت میخوام خودم تنها برم... من دیگه بزرگ شدم، نمیترسم، بابام همیشه میگه تو دیگه مرد شدی نباید از چیزی بترسی... خلاصه کلی اصرار کردم اما نیومد داخل حتی مادرم اصرار کرد اما بالاخره اون شهابه به حرف کسی گوش نمیده... تموم... یه هفته گذشت ومن هنوز خبری از شهاب نداشتم از مدیرم میپرسیدم چرا شهاب نیومده مدرسه میگفت مریضه. خیلی سعی کردم بدونم چی شده وبالاخره موفق شدم... یه روز که کسی توی دفتر مدرسه نبود رفتم داخل وبا بدبختی پرونده شهابو پیدا کردم و آدرس خونشونو حفظ کردم. یادم نیست چقد طول کشید فقط میدونم در حد مرگ استرس داشتم که نکنه خانم نیکویی بفهمه من کلید کمدم واز کیفش کش رفتمو پرونده شهابو برداشتم... اونروز گذشت ومن نتونستم برم خونه شهاب اما بالاخره روز جمعه رفتم دم خونشون اولش نمیدونستم کدوم خونه شهاب ایناس اما وقتی اسم پدر و مادر شهاب رو روی یه پارچه سیاه دیدم فهمیدم که چرا شهاب یک هفته نیومده... اون سال تموم شد ومن دیگه شهابو ندیدم تا پنج سال پیش که از طرف شرکت عموم برای بستن یه قرار داد به شرکتی رفتم که شهاب رئیسش بود بعد از اونم دوباره باهم رفیق شدیم ومن از شرکت عموم اومدم بیرونو با شهاب شروع به کار کردم وهمون زمان بود که من بالاخره فهمیدم چه بلایی سر پدر و مادر شهاب اومده... اونروز فرهاد برای اینکه بتونه روز تولد عشقش سورپرایزش کنه زودتر میره خونه. یه دسته گل رز قرمز با هدیه ی ویژه ای که برای سورپرایز پریا خریده بود رو گذاشت روی ماشین مشکوکی که جلوی خونشون پارک بود... اما اون لحظه به هیچ چیزی جز برنامه ای که برای سورپرایز پریا داشت فکر نمیکرد... یقه ی پیراهن سفیدشو مرتب میکنه و آستیناشو مرتب میزنه بالا. از شیشه ی ماشین به عنوان آینه استفاده میکنه وموهاشو میزنه بالا... چندبار دستشو میکشه روی صورتش که مطمئن شه همه چیز ردیفه... اولش فکر میکنه کاش میزاشت حداقل یکم ته ریش روی صورتش باشه اما بعد با خودش گفت... نه اینجوری بهتره پریا ته ریش دوست نداره... یه لبخند میزنه وگل وجعبه رو برمیداره میره سمت خونه... با یه دستش گل وجعبه رو میگیره وبا دست دیگش کلید واز جیبش در میاره ودر باز میکنه... یواش قدم برمیداره... یواش فرهاد، پریا نباید بفهمه تو





اینجایی... یواش دروباز کن... آخیش اینجاش که به خیر گذشت... آخ آخ پریا خانم نمیدونی  
فرهاد چه برنامه هایی واسه خانمش چیده...

صدای خنده... خنده... خنده... وای بمیری آرش مردم از خنده... قربون خنده هات برم  
من... آرش؟... جونم؟... پس کی میریم از اینجا؟ خسته شدم به خداین فرهاد دیگه داره  
روی اعصابم راه میره ها، محبتاش چندش آورده... محبتاش چندش آورده... محبتاش چندش  
آورده... این جمله ای بود که هر لحظه توی ذهن فرهاد تکرار می شد و صحنه ای که شد  
آخرین تصویر ذهنش... پریا... یه مرد... ترس... عشق... تنفر... سردرد... کارد... و... رزخونی...  
- گذشته بدی داشته

- آره

- بعد از اون چی به سر شهاب اومده؟

- شهاب وقتی میره خونه با جسد خونی پدر و مادرشویه مرد غریبه روبرو میشه. بعد از اونم  
حاج رضا با خودش میبرتش و تا چندسالی تحت نظر روانپزشک بوده و بعد حاج رضا برای  
بهتر شدن حالش میفرستتش آمریکا شهاب هم بعد از تموم شدن تحصیلش برمیگرده  
ایران وارثشو از پدر پریا که در واقع همون شرکته میگیره و شروع به کار میکنه

- سرنوشت واسه هرکس یه جور نوشته ولی متوجه نمیشم چرا اینارو بهم میگی؟

- من نیومدم اینجا که فقط درباره گذشته شهاب باهات حرف بزنم. اومدم تا این بازی رو برای  
همیشه تموم کنم

- حالا که باختیم تصمیم گرفتیم تمومش کنین؟ دیره... خیلی دیر...

- شاید هنوز امیدی باشه

- نیست



شیرین

سرشو انداخت پایین انگار خودشم میدونست ویرونه های این بازی درست شدنی نیست.  
انگار دل اونم مٹ دل من گواه بد میداد. حس میکردم اتفاقای بدی در راهه... حال داغون  
امیر کلافم کرده بود. به زمین خیره شده بود وپاهشو تگون میداد. بالاخره حرف زد... جملش  
تکراری بود اما اینبار فرق داشت... شایدم من فرق کردم... نمیدونم...

- شیرین... شهاب خیلی دوستت داره

- من مال شهاب نیستم

- میدونم انگار شهابم اینو فهمید

- از کاری که باهام کرد معلومه

- اون شوهرته

- توی شناسنامه آره

- هرچی که بود تو حق نداشتی دست به خودکشی بزنی

- جالبه نه حق زندگی دارم نه مرگ انگار خدا مونده با من چیکار کنه نه میذاره زندگی کنم  
نه میذاره بمیرم

- بگذریم. آوردمت اینجا که بفهمی شهاب هیچ گناهی نداره تنها گنااهش اینه که فکر میکنه  
هرچی که دوست داشته باشه رو میتونه مال خودش کنه. حالا ازت میخوام بهم کمک کنی  
که شهابو پیدا کنم

- مثلاً چه کمکی؟

- شهاب...

صدای زنگ گوشیش اجازه نداد حرفشو ادامه بده. یه نگاه به صفحه گوشیش انداخت  
واخماش رفت توهم، انگار اولش نمیخواست گوشیهو جواب بده اما بالاخره پاشد ورفت چند  
متر اونطرف تر، تعجب کردم آخه یه لحظه خشکش زد انگار خبر بدی بهش دادن...



توی ماشین نشسته بودیم نمیدونستم کجا داره میره حتی جرئت نداشتم پرسم. بعد از اون تماس خیلی عصبی شده بود... به جلوم خیره شده بودم، یکمی ترسیده بودم آخه یکم سرعتش زیاد بود. نمیدونم چی شده بود که انقد بهم ریخته بود. نگاه خیره ی امیرو روی خودم حس کردم تا بهش نگاه کردم روشو برگردوند. گفتم: چی شده؟

فقط سرشو تکون داد که یعنی هیچی. بیشتر کنجکاو شدم ولی چیزی نگفتم بالاخره یه روز میفهمم چیزایی رو که باید بدونم.

## غزل

روی تخت دراز کشیده بودم وبه اتفاقای گذشته فکر میکردم به اینکه سعید الان کجاست؟ شهاب کجا غیبش زده؟ نکنه سعید اونو کشته؟... فکر کردن به این داستان شده بود کار هر روزم. فکر کردن به اینکه این بازی از کجا شروع شد؟ چرا هرکدوم از بازیگرا میخوان بازی رو به نفع خودشون تموم کنن؟ چرا کسی به قربانی این بازی فکر نمیکنه؟ اصلا قربانی این بازی کیه؟ سعید؟ شیرین؟ یا شهاب؟ امیر راستین چه نقشی توی این داستان داره؟... صدای گوشیم رشته افکارمو پاره کرد اسم پیمان آزادمنش روی صفحه گوشیم چشمک میزد گوشی رو جواب دادم صدای مردونه ومغرورش توی گوشم پیچید:

- الو

- سلام جناب سرگرد

- سلام. بیدارتون که نکردم؟

یه نگاه به ساعت انداختم ساعت دوازده ونیم شب بود اولین بارم بود تا این موقع بیدار میومدم

- نه بیدار بودم. چیزی شده؟

- شهاب نیازی رو پیدا کردیم. اما...

به سرعت از جام پاشدم باورم نمی شد...بالاخره شهابو پیدا کردن...

- این که عالیه کجا پیداش کردین؟ از سعید خبری داره؟

- متاسفم خانم دکتر ولی ما فقط تونستیم یه جسد سوخته از شهاب نیازی پیدا کنیم

خشکم زد باورم نمیشد...شهاب نیازی مرده...اما...اما چطوری؟؟؟ صدام میلرزید خیلی تعجب کرده بودم. پرسیدم: آخه چطوری؟

- توی ویلای شمالش پیداش کردیم. انگار کسی جز خودش از وجود اون ویلا خبر نداشت. حدودا بین ساعت ۷ تا ۸ یه نفرکه همون اطراف بوده میبینم که یه نفر داره دور تا دور خونه رو بنزین میریزه بعدشم میره توی خونه و درو میبندد. چند دقیقه که میگذره تصمیم میگیره بره دم خونه ببینه قضیه چیه اما متاسفانه همینکه میخواد قدم از قدم برداره خونه میره هوا

- اونکه نفت میریخته کی بوده؟ نکنه...سعید...

- نه با ویژگی هایی که شاهد گفته اون کسی نبوده جز خود شهاب نیازی

- نه این امکان نداره چطور ممکنه؟ شما مطمئنن اون جسد شهابه

- با توجه به اینکه جز شهاب کسی توی خونه نبوده اون فرد هم ندیده که کسی جز شهاب وارد خونه شه یا کسی خارج شه ما حدس میزنیم اون فرد شهاب باشه. البته یه گردنبندویه حلقه از اون جسد باقی مونده که باید بررسی کنیم ببینیم مال شهابه یا نه

- به خانوادش یا دوستاش خبر دادین؟

- نه هنوز

- باشه مرسی که بهم خبر دادین.

- خانم سعیدی؟

- بله؟



- میشه فردا ببینمتون

- چیزی شده؟

- اگه بشه فردا حرف میزنیم

- باشه مشکلی نیس

- ساعت و مکان رو بهتون اس میکنم. شبتون خوش

- ممنون خدانگهدار

گوشی رو قطع کرد فکرم بدجور مشغول بود باورم نمیشد که شهاب نیازی خودکشی کرده. اما بیشتر از همه به فردا فکر میکردم یعنی چی میخواد بگه؟... وای خدا دارم دیوونه میشم...

...

...کیفمو برداشتمو راه افتادم با چشم دنبال آقای سرگرد بودم اما انگار نیومده بود یه جورایی ناراحت شدم دوست داشتم زودتر از من برسه. رفتم روی یکی از نیمکت هایی که اونجا بود نشستم. دور وبرم پر از درخت بود وچندتا میز و صندلی دیگه، که همشون پر بودن... تقریبا ربع ساعت گذشته بود ولی هنوز نیومده بود کم کم داشت بهم بر میخورد واسه همین پاشدم که برم. چند قدمی مونده بود که به ماشین برسم. قدمامو یواش برمیداشتم به امید اینکه برسه. رسیدم به ماشین و قفلو زدم درو باز کردم و یه نگاه به نیمکت انداختم یکی دیگه نشسته بود روش. سرمو تگون دادم و تا خواستم بشینم یه دست اومدو در ماشینو بست. برگشتم که ببینم کیه اما سرم محکم خورد به سینه یه نفر همون موقع فاتحه دماغمو خوندم... سرمو گرفتم بالا که یه کله برم تو دماغش اما آقای سرگرد رو جلوم دیدم... باورم نمیشد خودش باشه ریشاشو زده بود، یه عینک آفتابی هم زده بود به چشمش، اووووووف بابا این دیگه کیه؟؟؟ سرگرده؟؟؟ بیشتر بهش میاد مدلی، کوفتی، چیزی باشه... یه لبخند کج نشست رو لباسش، دستاشو برد بالا و عینکشو برداشت... هییییییییی وایییی چشاشو... خاکستریه؟؟؟...

سرگرد: معذرت میخوام دردتون گرفت؟



با صداش به خودم اومدم. بازم اخمامو جمع کردم تو تمام غرورمو ریختم تو صورتم  
وگفتم: میخواین یه آجر بردارم بزدم توی دماغتون ببینین درد داره یا نه؟

لبخندش جمع شد و سرشو انداخت پایین وگفت: معذرت میخوام

فکر کنم زیاده روی کردم واسه همین یه لبخند زدم وگفتم: عیب نداره. درد نداشت

باز یه لبخند شیطانی زد وگفت: بله خب اگه درد داشت که الان جیغتون هوا بود

عجب! لازم شد یه بار حالشو بگیرم.

- البته، همینطوره که شما می فرمایید

- بابت تاخیرم معذرت میخوام. توی ترافیک گیر کردم

- مهم نیست

- حالا که منو بخشیدین ممکنه بریم جایی حرف بزیم

نگاهی به ساعت انداختم وگفتم: متاسفانه من بیشتر از نیم ساعت نمیتونم بمونم. قرار دارم

اخماش جمع شد و صداش حالت تعجب گرفت: قرار دارین؟

لبخند مسخره ای زدم وگفتم: آره. چطور مگه؟

- هیچی... سعی میکنم زیاد وقتتونو نگیرم. میشه بریم جایی بشینیم؟

- حتما بفرمایید

...

سرگرد: چیزی میخورین سفارش بدم؟

- نه ممنون

- هرطور راحتین. زیاد اهل مقدمه چینی نیستم میرم سر اصل مطلب. خانم سعیدی مطمئنم

که شما خیلی خوب با شغل من آشنایی دارین پس ازتون میخوام باهام همکاری کنید تا

بتونم بفهمم کی شهابو کشته وسعید الان کجاست...

- کی شهابو کشته؟؟؟ شما که گفتین شهاب خودش اون آتش سوزی رو راه انداخته
- اون مال زمانی بود که ما از در پشتی ویلا خبری نداشتیم ولی الان اوضاع فرق کرده چون مطمئنم شهاب نیازی به قتل رسیده
- اما...نمیشه...آخه چطور؟
- چطوریشو بعدا معلوم میکنم.ولی با کمک شما...
- با کمک من؟؟؟آخه من چه کاری از دستم برمیداد؟
- لبخندی زد وبه صدلیش تکیه دادوگفت:خیلی کارا...
- مثلاً؟
- هنوز نمیدونم باید خیلی چیزارو معلوم کنیم حتی احتمال داره اون جسد مال شهاب نباشه
- خب چرا زنگ نمیزنید به خانوادش؟
- فکر نکنم واسه همسرش زیاد مهم باشه.فقط میمونه دوستش...
- خب زنگ بزنین دیگه...
- خانم دکتر ماهم میدونیم باید زنگ بزنین ولی متاسفانه نه همسرش تلفنشو جواب میده و نه دوستش.دم خونشونم رفتیم اما هیچکدوم نیستن
- شرکتش چی؟شاید امیر راستین اونجا باشه
- امیر راستین؟!!
- دوستش دیگه
- آهان معذرت میخوام نمیدونستم اسمش امیره
- خب حالا چی میشه؟
- نفس عمیقی کشیدوسرشو تگون داد.گفت:نمیدونم
- من شماره امیرو دارم میتونیم الان بهش زنگ بزنین



- فکر نکنم جواب بده

- امتحانش ضرر نداره

- پس بزن

گوشیمو برداشتمو توش دنبال اسم راستین میگشتم که خدمتکار یه چایی آورد ولی چون بنده به عنوان تارف گفتم نمیخورم ایشونم برای من سفارش نداده. عجب... بالاخره اسمشو پیدا کردم وزنگ زدم هرچی بوق میزد برنمیداشت همینکه خواستم قطعش کنم گوشیو برداشت

امیر: بله؟

- الو آقای راستین؟

- بفرمایید

تا اومدم حرف بزنم سرگرد گوشیو ازم گرفت از این حرکتش خیلی عصبی شدم. بی ادب بی شخصیت...

سرگرد: سلام

- شما؟

- سرگرد آزاد منش هستم. در رابطه با آقای شهاب نیازی با شما تماس گرفتیم... میشناسین که؟

اوه اوه لفظ قلم حرف زدنت تو حلقم... چه صدای مردونه ای هم داره...

- شهاب؟ آره میشناسم. اتفاقی افتاده؟

- متاسفم ایشون به قتل رسیدن

خاک برسرت یه مقدمه ای چیزی... سخته نکنه یارو...

- چی؟؟؟

نه مٹ اینکه هنو زندس. خوبه صدای گوشیم بلند شده...





- آروم باشید آقا ما هنوز مطمئن نیستیم اگه میشه تشریف بیارید اداره پلیس...

- چی میگي آقا؟ یعنی چی شهاب به قتل رسیده؟

- گفتم که ما هنوز مطمئن نیستیم باید ایشون رو شناسایی کنید

باید ایشون روتوی اداره پلیس شناسایی کنن؟؟؟؟؟؟؟؟

- باشه... باشه من تایک ساعت دیگه اونجام

- میبینمتون خدانگهدار

- خدانگهدار.

گوشیو قطع کرد و کرد تو جیبش...!!!... بعدم زود کتشو برداشت و گفت: عجله کنید باید بریم اداره پلیس...

نه بابا؟؟؟ باشه بشین تا باهات پیام اداره پلیس... دستامو توی هم قفل کردم با یه پوزخند به صندلی تکیه دادم. وقتی دید پا نمیشم خودشم نشست و گفت: چیزی شده؟

دستمو آوردم بالا و به ساعت نگاه کردم و سرمو به دو طرف تکون دادم، بعدم سریع کیفو برداشتم و گفتم: وایییی خدای من قرارم... من دیرم شده باید برم.

دو قدم که دور شدم برگشتم کنار میز، اون بنده خدا که توی شوک مونده بود هنوز نشسته بود... یه لبخند مسخره زدم و با دستم اشاره کردم به جیبش و با حالت مغرورانه ای گفتم: فقط... اگه میشه... گوشی...

اونم کم نیاورد با یه لبخند مسخره دست کرد تو جیبش که گوشی رو برداره منم همون موقع نگام افتاد به چایی روی میز که دست نخورده مونده بود. اونم چه چایییییی... داللاااا غ... به فکری که توی ذهنم اومد لبخند رضایتی زدم و یه لایک کوبوندم بغلش...

سرگرد: خانم دکتر؟

گوشیو به طرفم دراز کرده بود. دستمو بردم که گوشیو بگیرم... اما متاسفانه کیفم خورد به چایی و... مدیونین اگه فک کنین به دستی زدم...

بنده خدا سر جاش موج مکزیکی میرفت...

- معذرت میخوام دردتون گرفت؟
- میخواین یه لیوان چایی بریزم رو پاتون ببینین درد داره یانه؟
- چه حاضر جواب... گوشیمو گرفتم وگفتم: به هر حال معذرت میخوام خدانگهدار
- حتی فرصت ندادم جوابمو بده سریع رامو کشیدم ورفتم. قفل ماشین وزدم اما صدای سرگرد باعث شد سرجام وایسم.
- خانم دکتر؟
- سرمو برگردوندم طرفش وگفتم: بله؟
- راستش میخواستم بگم... چیزه یعنی...
- آقای سرگرد من عجله دارم. چیزی شده؟
- اوممم...هیچی بیخیال
- پس خدانگهدار
- ااا راستی...
- چی؟
- هیچی خواستم بگم اگه خبری از سعید گرفتین با من تماس بگیرین
- آقای سرگرد حالتون خوب نیستا. اگر هم نمی گفتین زنگ میزدم
- میدونم خواستم تاکید کنم
- چشم اگه خبری شد حتما زنگ میزنم
- بیشتر از این وقتتون رو نمیگیرم. خدانگهدار
- میشه خواهش کنم اگه شماهم خبری به دست آوردین منو هم در جریان بذارین
- امیر راستین اطلاعات خوبی میتونه بهمون بده اگه همکاری کنه کلی جلو میفتیم. در ضمن
- گفتم که از این به بعد ما همکاریم پس قرار نیست چیزی رو پنهون کنم

- ممنونم. پس من دیگه برم...

- فقط یه چیزی مونده

- چی؟

اومد جلو و صاف توی چشم خیره شد اخم ظریفی که بین ابروهایش بود بیشتر شد. تعجب کردم که چی میخواد بگه آخه قیافش یهو عصبانی شد... حالا مگه حرف میزد همینطور زل زده بود به من... منم اخم ظریفی کردم و گفتم: چیزی شده؟

- غزل خانم من بهت اعتماد کردم فقط امیدوارم اعتمادمو زیر پات له نکنی چون اون موقع من دیگه نه پیمان آزادمنش هستم نه آقای سرگرد... بلای زندگیتم...

دوقدم رفت عقب و گفت خدانگهدار، بعدم روشو برگردوند و رفت...

به رفتنش خیره موندم. حسای عجیب و غریبی داشتم... ناراحتی... ترس... عصبانیت... دلهره... قلبم تند تند میزد... انگار قلبم آتش گرفته بود خیلی می سوخت...

پیمان

یادش بخیر یه روز تورو دوست داشتم و دل تو یه جای دیگه بود

هرکاری کردم که با تو باشم اما عشق ما یه طرفه بود

اینقد می خواستم خدا میدونه که باور نکردی هنوز...

...

(- دوستش دارم پیمان میخوام باهش ازدواج کنم.)

- باز شوخیت گرفته ترانه بابا منکه معذرت خواهی کردم تمومش کن دیگه من همیشه با جنبه نیستم

- منو ببخش



...

بوق...بوق...بوق

...

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد... دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد...)

بازم خاطراتی که میگذره تو ذهنم دم به دم...صدای ضبط ماشینو خاموش کردم سعی کردم ذهنم روی پرورنده متمرکز کنم ولی بازم فکر اون لعنتی بود که ذهنمو مشغول کرده بود...نگاهی به ساعت انداختم...پامو روی گاز فشار دادم میخواستم قبل از امیر برسم مرکز ولی موفق نشدم چون اون زودتر از من رسیده بود.وقتی رسیدم رئیس دفترم گفت که یه نفر توی اتاق منتظرمه. اولش که دیدمش خیلی تعجب کردم بدجور داغون بود.دستاش میلرزید وپوستش عین گچ سفید بود.وقتی وارد شدم از جاش بلند شد وباسر سلام کرد منم سری براش تکون دادمو نشستم پشت میز.نگاهی بهش انداختم سرش پایین بود وبا ناخن هاش بازی میکرد درست مثل مجرمی که قراره قاضی براش حکم صادرکنه.سکوت وشکستم وگفتم:آقای راستین؟

- بل...بله؟

- شما حالتون خوبه؟

- هه آره حالم حرف نداره عالیه عالیم آخه میدونی خبر قتل داداشمو بهم دادن چرا خوب نباشم؟

دلم براش سوخت ولی هنوز یه چیزی بود که بدجور اذیتم میکرد.من خیلی خوب حس آدمارو درک میکنم.حس اون فقط درد وغصه وناراحتی نبود،ترس بود...اما نمیدونم ترس ازچی؟

- واقعا متاسفم ولی من پشت تلفنم به شما گفتم که ممکنه این جسد متعلق به آقای نیازی نباشه در واقع شما الان برای این اینجا هستید که به ما بگین آیا آقای نیازی زندس یا...

- متوجه نمیشم من باید الان پزشک قانونی باشم نه اینجا...

- بله درسته اما توی این یه مورد پزشک قانونی چیز یو برای ما مشخص نمیکنه

- نمیفهمم چی میگین...

- جسد قابل شناسایی نیست متاسفانه توی آتش سوزی کاملا از بین رفته

- چی؟

از روی مبل افتاد زمین رنگ صورتش دیگه واقعا با سرامیکای زمین هم رنگ بود. به خودم لعنت فرستادم آخه این چه طرز خبر دادنه؟؟؟؟ رفتم کنارشو و دستشو گرفتم و نشوندمش روی مبل و گفتم: آقای راستین حالتون خوبه؟

- نه... نه این امکان نداره من... من...

کم کم صداش داشت میرفت بالا معلوم بود شوک بدی بهش وارد شده. به سرباز گفتم یه لیوان آب قند بده. وقتی بهش دادم خورد حالش بهتر شد ولی اینطوری بهتر شد حداقل دفعه بعد به اینجور چیزا عادت میکنه درست مٹ من که عادت کردم...

امیر: کی؟

- چی کی؟

- کی کشته شده؟

- دیشب

- چرا همون دیشب بهم خبر ندادین؟

- ما سعی کردیم بهتون خبر بدیم ولی شما تلفنتونو جواب ندادین

- نه... نه باور نمیکنم

رفتم سراغ کشو میزم و حلقه و گردنبندی که توی صحنه قتل پیدا کرده بودیم و برداشتم و گذاشتم جلوی امیر

- اول از همه باید ببینیم آیا اینا متعلق به شهابه یانه

- گردنبندو نمیدونم اما... اما این حلقه ی... حلقه ی ازدواجشه

- مطمئنی؟

سرشو تکون داد اشک چشاش تند تند میریخت پایین ولی من دیگه اینجور صحنه ها برام معنایی نداشت... یادش بخیر یه زمان منم اشک میریختم... نفس عمیقی کشیدمو از جام پاشدم وحلقه وگردنبدو برداشتم وگذاشتم توی میز... حالا شکم به یقین تبدیل شد... شهاب نیازی به قتل رسیده یا شایدم خودکشی کرده... بالاخره میفهمم

امیر: خب... خب حالا که چی؟ یعنی... یعنی...

- آره

- نه... یعنی الان چیزی از شهاب باقی نمونده... یعنی اون شهاب مغرور دیگه رفته اما... اما چرا؟؟؟ چرا باید کسی اونو بکشه؟

- آقای راستین شما از ما بهتر میدونین که چرا باید کسی شهابو بکشه

- من چیو میدونم؟

- من نمیگم کار سعید بوده ولی بالاخره از یه روانی بایداین انتظارو داشت مخصوصا که انگیزه خیلی خوبی هم داشته

- اما... سعید الان توی تیمارستان بستریه

- مگه شما سعیدو میشناسین؟... خب البته که میشناسین به هر حال شما دوست صمیمی سعید هستین و خود شما بودین که سعید و آوردین تیمارستان وحتی هزینه های سنگین درمانشو خودتون دادین... واقعا اشکم از این همه محبت در اومده

....

- چرا چیزی نمیگین؟

- حرفی ندارم که بزنم

- ولی من خیلی حرفا دارم که بزنم. فکر نمیکنی دیگه وقتشه این بازی تموم شه؟

- من این بازی رو شروع نکردم

- میدونم تو هیچ تقصیری نداشتی ولی خب توهم بهترین دوست شهاب بودی

- خب که چی؟

- تو به عنوان دوست صمیمی سعید اونو به عنوان یه مریض روانی به مرکز روانی معرفی کردی واونو بستری کردن

- کجای کتاب خدا نوشتن بردن یه آدم روانی به تیمارستان جرمه؟

- آقای محترم بردن یه روانی به تیمارستان گناه نیست ولی دادن قرصای ضد افسردگی به یه آدم سالم وروانی کردنش جرم خیلی سنگینیه

- به من ربطی نداشت من فقط اونو بردم تیمارستان همین

از جام پاشدم وبراش دست زدم همونطور که دست میزدم گفتم: آفرین بهتون تبریک میگم نقشه ی خیلی خوبی بود

- یه بار گفتم من تقصیری نداشتم همش کار شهاب بود...

امیر

از جام پاشدم دیگه تحمل اون هوا رو نداشتم. جلوش وایسامو دستمو دراز کردم وگفتم: خب جناب سرگرد اگه با من کاری ندارین من دیگه برم

دستشو آورد جلو وبهم دست داد وگفت: نه فعلا چیزی نیست امیر جان

از لحن حرف زدنش تعجب کردم چقد صمیمی شد یهو!!! سرگرد لبخندی زد وگفت: تعجب نکن چون میدونم از این به بعد قراره زیاد همو ملاقات کنیم گفتم امیر جان توهم میتونی منو پیمان صدا کنی اینجوری راحت تر میتونیم باهم همکاری کنیم

به زور لبخندی زدم وگفتم: از آشناییت خوشحال شدم

دستمو فشرود وگفت: منم همینطور در ضمن بابت شهاب خیلی متاسفم

سری تکون دادمو وگفتم: اگه قاتلشو پیدا کنی خیلی ازت ممنون میشم

- اینو مطمئن باش. اگه اون دنیا هم رفته باشه پیداش میکنم وتقاص کارشو پس میدم

- ممنونم... آهان راستی شماره منو داشته باش که اگه خبری شد بهم بگی

کارتمو در آوردم و دادم بهش. بعد از خداحافظی از اونجا زدم بیرون حالم اصلا خوب نبود مردد بودم که به شیرین بگم یا نه آخه هنوز تازه از بیمارستان اومده منم که امروز کلی خستش کردم.

یعنی شیرین چه واکنشی نشون میده؟ ممکنه نا راحت شه یا اصلا براش فرقی نداشته باشه... یا... یا شایدم ممکنه خوشحال شه... اه دیوونه این چه حرفیه اونم یه انسانه خب معلومه که ناراحت میشه. بالاخره دلو زدم به دریا و رفتم سمت خونه شهاب...

زنگ خونه رو زدم علی آقا درو باز کرد. به سرعت رفتم سمت در ویلا. درو که باز کردم کسی توی خونه نبود درو بستم به سرعت رفتم بالا در اتاق شیرینو زدم صدایی نیومد اومدم دوباره بزنم که شیرین درو باز کرد

شیرین: امیر؟

- سلام

- سلام چیزی شده؟

- میشه حرف بزنیم؟

- باشه تو برو پایین بشین منم الان میام

برگشتم برم پایین که چشم افتاد به در اتاق شهاب که درست جلوی اتاق شیرین بود. رفتم جلو و دستگیره درو چرخوندم خداروشکر در قفل نبود. درو باز کردم و رفتم داخل مثل همیشه مرتب بود بوی عطر شهاب توی اتاق حس می شد یه قطره اشک صورتمو خیس کرد رفتم جلوتر چندتا شاخه از موهای روی بالشتش بود نشستم روی تختش سرمو گذاشتم روی بالشتش و دراز کشیدم بوی شهابو میداد... انگار منتظر همین لحظه بودم تا بغضمو خالی کنم سرمو توی بالشتش فشار دادم تا گریه امو خفه کنم اما بدتر صدای هق هقمو بیشتر کرد...

شیرین



شالمو مرتب کردم رفتم بیرون داشتم میرفتم پایین که صدای هق هق یه نفر توجهمو جلب کرد سرمو خم کردم که طبقه پایینو بینم اما انگار صدا از همین طبقه بود. رفتم سمت اتاق شهاب، صدای گریه امیر بود. وای شیرین بالاخره اون خبر بدی که منتظرش بودی رسید... لبه تخت نشستم صورتشو توی بالش کرده بود و گریه میکرد... شونه هاش میلرزید... یعنی چی شده...

صداش کردم

- امیر؟

اما جواب نداد دو سه بار دیگه هم صداش کردم اما جواب نمی داد. نمیدونم چرا اما بدجور نگران شهاب بودم... مطمئن بودم که برای شهاب اتفاقی افتاده آخه امیر چرا باید یهو بزنه زیر گریه اونم روی تخت شهاب؟... تصمیم گرفتم فعلا چیزی نگم تا وقتی که امیر آرام شه... ربع ساعتی گوشه ی تخت نشسته بودم که امیر از جاش پا شدورفت بیرون چند دقیقه ی بعد با صورت خیس و چشای متورم اومد و جلوم روی زمین نشست. امیر و مَث برادر از دست رفتم دوست داشتم چون همیشه عین یه برادر پشتم بود شاید اگه اون نبود منم الان نبودم... امیر در نظر من بهترین برادر دنیاست هم برای من وهم برای شهاب... یک دقیقه ای بینمون سکوت بود تا اینکه تصمیم گرفتم سکوت بینمون رو بشکنم. از روی تخت پا شدم و روی زمین نشستم درست روبروی امیر، شاید فاصله ی بینمون کمتر از ده سانتی متر بود توی چشاش نگاه کردم و گفتم: چی شده؟

- شیرین؟

- جانم؟

- میدونی میخوام چی بگم؟

- نه... چی شده؟

- شیرین؟

- امیر بس کن دیگه حرفتو بزن به خدا قلبم داره از کار میفته

- شیرین شهاب خیلی دوست داشت

- تمومش کن این حرفای تکراریو میدونم یه چیزی شده حرف بزن توروخدا

از جاش پاشدو رفت کنار میز شهاب، قاب عکسی از شهاب رو برداشت وبهش نگاه کرد یه قطره اشک از چشاش اومد. دوست نداشتم باور کنم چیزیو که حس میگفت ولی همه چی اونطور نمیشه که ما دوست داریم. دستشو کشید روی عکس شهاب وانگشتشو درست روی چشای آبی شهاب نگه داشت شاید اون اولاً از تنها چیزی که خوشم میومد لبخندای شهاب بود. دروغ چرا! وقتی لبخند میزد واقعا خوشگل می شد وحتى منکه ازش متنفر بودم نمیتونستم نگاهمو ازش بردارم. امیر برگشت وبهم نگاه کرد هنوز عکس شهاب توی دستش بود سرشو تکون دادو گفت: ایندفعه فرق داره

- بگو چی شده

یهو قاب شهاب وانداخت زمین وگفت: شیرین چرا نمیفهمی میگم دوست داشت لعنتی دوست داشت میفهمی یعنی چی؟

- یعنی... یعنی دیگه نداره؟

- دیگه نیست که بخواد دوست داشته باشه

- یعنی چی؟ درست حرف بزن بینم چی میگی

- شهاب رفت... کشتنش... شهابو کشتن

شهابو کشتن؟؟؟ یعنی... یعنی چی؟... چرا؟... چرا اشکام اومدن؟ چرا گریه میکنم؟ چرا ناراحت شدم؟ مگه برام مهمه؟ مگه وقتی سعیدمو گرفت آرزوی مرگشو نکردم؟ حالا به آرزوم رسیدم... خوشحال باش... خوشحال باش شیرین... چت شده دختر؟ بخند... آره بخند... د لعنتی بخند...

امیر: شیرین؟

...

- حالت خوبه؟

....



- چرا حرف نمیزنی؟

....

- ای بابا یه چیزی بگو توروخدا

- من...من چرا گریه میکنم؟

- شیرین آروم باش خب؟ آروم باش دختر خوب...

از جام پا شدم سرم درد میکرد اشک توی چشم جمع شده بود جایی رو نمیدیدم تمام بدنم یخ زده بود اما قلبم داغ شده بود حالم خوب نبود. داد زدم: د لعنتی بهم بگو چرا گریه میکنم؟ چرا ناراحتم؟ چرا قلبم درد گرفت؟ چرا کمرم شکست؟...

- آروم باش آجی جونم تو الان حالت خوب نیست بیا این قرصو بخور یکم بخواب

یه قرص آرامبخش از کشو میز شهاب در آورد وگرفت سمتم. دستشو پس زدم وگفتم نمی خورم. امیر دیگه چیزی نگفت چند دقیقه ای گذشت فکر کنم حدود بیست دقیقه. من آروم کنار تخت شهاب نشسته بودم و به دیوار خیره شده بودم. امیرهم روی زمین نشسته بود و سرشو به دیوار تکیه داده بود و چشاشو بسته بود. اون لحظه نمیدونستم حسم چیه؟ عشق؟ نفرت؟ شادی؟ غصه؟

نمیدونم... هنوز هم بعد از گذشت سالها نتونستم بفهمم حس های جدیدی که نسبت به شهاب داشتم اسمشون چیه؟ ترحم؟ دلتنگی؟ عذاب وجدان؟ یا شایدم...عشق...نمیدونم...

.....

.....

سه ماه از نبود شهاب میگذره و من حالا تونستم عادت کنم که به تنهایی شام بخورم. چیزی که اذیتم میکرد نبود شهاب نبود...من تازه فهمیدم که چقدر شهاب رو دوست دارم اون اولاً فکر میکردم این فقط یه عادت بچه گانه اس اما حالا میدونم که اینطور نیست. من، شیرین آرمان مردی رو دوست دارم که حالا دیگه رفته و این یعنی خیانت...خیانت به عشقی که سالها اون رو دست نخورده توی دلم نگه داشته بودم. شایدهم بیشتر از همه همین حس خیانت منو اذیت میکرد و این میتونست دلیلی باشه که من هرشب و هرروز خاطره ی اینکه



چطور من رو از عشقم جدا کرد رو مرور کنم تا حس نفرتی که نسبت بهش داشتم رو زنده کنم ولی این شیرین مرده بود و همون شیرین قدیمی متولد شده بود همون که نمیتونست نفرت کسی رو توی دلش جا بده همون شیرین مهربون همون که با تموم وجودش سعید رو پرستش میکرد و تنها خودم و خدا میدونست که چقد دلم هوای دیدنشو کرده ولی حالا بعد از یکسال مقاومت در برابر عشقم میخوام فراموشش کنم. آره من میخوام سعید رو فراموش کنم وبا یاد شوهرم بچه هام رو بزرگ کنم. دو ماهی میشه که فهمیدم باردارم خودمم باور نمیکنم ولی وقتی فهمیدم انگار دنیا رو بهم دادن امیرو بگو که وقتی خنده ی منو دید دهنش باز مونده بود. تازه وقتی فهمیدم یه دختر و پسردو قلو دارم بیشتر خوشحال شدم... صدای زنگ خونه در اومد چند دقیقه ی بعد پیمان وامیر رو دیدم که دارن از پله ها میان بالا. پیمان کسی بود که توی این سه ماه عین یه برادر منو همراهی کرد و حتی زمانی که فهمیدم سعید یکسال توی تیمارستان زندگی میکرد و شب و روزشو توی خیالش با من زندگی میکرد اون بود که منو آروم کرد... همش با خودم فک میکردم یعنی الان سعید کجاست؟ پس چرا نیومد دنبالم؟ نکنه وقتی بهش گفتم دوشش ندارم باور کرده؟ نه مطمئنم اینطور نیست اون میدونه من به خواست خودم با شهاب ازدواج نکردم؟ پس الان کجاست؟ کجاست که بهم بگه شهاب بخاطر تو خودکشی نکرده؟ کجاست که بهم بگه تو نباید خودتو در مرگ شهاب مقصر بدونی؟ کجاست که بگه حق نداری عشقمو از قلبت بیرون کنی؟ گرچه کسی که باعث مرگ شهابه منم و این موضوع رو با هیچ چیزی نمیشه انکار کرد...

امیر: هوووووو کجایی؟؟؟ سه ساعته زل زدی به ما...

- ببخشید حواسم نبود بیاین داخل

پیمان: فکر نکنم بشه از این داخل تر بیایم

امیر: خانم خانما ما الان سه ساعته روی مبل نشستیم

- صبر کن بینم اصلا کی شمارو داخل راه داده؟

امیر دستشو گرفت بالا و صداشو عین بچه ها کرد و گفت: آقا اجازه؟ خودمون

چشامو ریز کردم و گفتم: خودتون خیلی...

امیر لبشو گاز گرفت. با چشش به پیمان اشاره کرد و گفت: زشته بابا بچه تو سن رسیده این حرفا رو نزن توی شخصیتش اثر میذاره اونوقت مامانش دعوا مون میکنه

پیمان یه دونه زد پس گردن امیرکه به کله رفت توی میز و فکر کنم خیلی دردش اومد...

امیر: هوی چته وحشی؟

پیمان: یاد بگیر با بزرگتر از خودت شوخی نکن

امیر: من با بزرگتر از خودم شوخی نکردم

- یعنی تو از پیمان بزرگتری؟

امیر: خب معلومه

پیمان: اونوقت چجوری حساب کردی که از من بزرگتر شدی؟

امیر: ااا پیمان از تو دیگه بعیده مثلا تحصیلکرده ای ها دیگه باید بدونی بزرگی به عقله نه به سال

پیمان: اگه این جوری باشه که تو هنوز در دوران جنینی به سر میبری

امیر: پس توهنوز...

پریدم وسط حرفشو گفتم: ااا بس کنید دیگه

امیر: من با بزرگتر از خودم شوخی نکردم

- یعنی تو از پیمان بزرگتری؟

امیر: خب معلومه

پیمان: اونوقت چجوری حساب کردی که از من بزرگتر شدی؟

امیر: ااا پیمان از تو دیگه بعیده مثلا تحصیلکرده ای ها دیگه باید بدونی بزرگی به عقله نه به سال

پیمان: اگه این جوری باشه که تو هنوز در دوران جنینی به سر میبری

امیر: پس توهنوز...

پریدم وسط حرفشو گفتم: اااا بس کنید دیگه

پیمان: بیخیال این شو شیرین دیگه به این امیدی نیست باید یه سر ببریمش پیش غزل

امیر: آخ جون بریم

- خاک برسرت نکنم جات همون تیمارستانه واقعا

امیر: خوبه والا تا چند وقت پیش منو میذاشت روی سرش داداش گلم داداش گلم میکرد حالا که داداش جدید پیدا کرده قدیمی رو میخواد ببره تیمارستان اینه رسمش آجی؟

- ااا این چه حرفیه شما هردوتون داداشای گل منین

پیمان: حالا منو بگی گل یه چیزی. این بهش میاد خل باشه

امیر: داداشو آورده و شروع به خندیدن کرد اما وقتی دید هیچکدوم ما نمیخندیم خندشو جمع کردوبا گوشیش خودشو مشغول کرد وگفت: نمیدونم چرا تازگیا گوشیم اینقد زود شارژ تموم میکنه

پیمان: راستی نظرت درباره شمال چیه؟

امیر: جای خیلی قشنگیه اما اگه یکم کمتر بارون مبارید بهتر بود

پیمان: اولاً کسی نظر تورو نخواست دوما منظورم درباره شمال رفتن بود

امیر: شمال رفتن هم کار خیلی خوبیه به شرطی که تو باهامون نباشی

پیمان: توی این یه مورد شرمنده من نباشم برنامه شمال کنسله

- کی میخواین برین؟

پیمان: هر وقت تو بخوای

امیر: چرا عین زن ذلیلا حرف میزنی؟

پیمان: خفه شو

امیر: خودت خفه شو

- امیر...

امیر: کوفت. شد یه بار بگی پیمان؟

- کرم همیشه از طرف توئه

پیمان: نگفتی پایه ای دیگه؟

- فکر نکنم بتونم پیام شما برین

امیر: یعنی چی شما برین ما برنامه ی این سفرو بخاطر توچیدیم. یکاره بدون تو پا شیم بریم شمال که چی؟

- امیر تو که از وضع من بهتر خبر داری

امیر: کی میخوای تمومش کنی؟ بابا به خدا تو باعث مرگ شهاب نبودی چند بار بگم؟؟؟

پیمان: داد نزن...

امیر: پیمان تو بهش بگو منکه دیگه خسته شدم

امیر از روی مبل پا شدورفت بیرون معلوم بود عصبی شده. پیمان وامیر اصلا مثل هم نبودن امیر احساسی بود اما پیمان منطقی. هردوشون به نحوی تلاش میکردن تا منو خوشحال کنن. اگه اونا نبودن زندگی برای من معنایی نداشت.

- بازم عصبیش کردم

پیمان: بخاطر اینکه دوست داره... برنامه سفرروهم اون ریخت خیلی نگرانته

- میدونی که نمیتونم

- میدونم عزیزدلم اگر میبینی اصرار میکنم بخاطر اینکه منم قبلا این حسو تجربه کردم البته خب نه اینجوری ولی درکت میکنم

- یعنی عاشق بودی؟

لبخند تلخی زدو گفت: آره بودم

- بهم میگی داستانشو؟

- اگه بیای سفر اونجا بهت میگم...

- یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

- نه نمیشم بگو

- اون اولاً همیشه توی دلم میگفتم چه آدم مغرور و بی احساسی هستی ولی الان نظرم عوض شد...

- گاهی وقتاً لازمه آدم حسشون رو توی خودشون خفه کنن

- شاید اگه شهاب اینکارو میکرد الان همه چیز خیلی فرق داشت

- همه اینا خواست خدا بود فکرشو بکن اگه با شهاب ازدواج نمیکردی الان هیچکدوم از دوستاتو نداشتی... غزل... امیر... من وحتی این دوقلوهای خوشگل...

- ولی سعید نیست...

- یعنی تو سعیدو از این دوقلوها بیشتر دوست داری؟

- نمیدونم حتما ندارم که میخوام از عشقم بخاطرشون میگذرم

- شیرین من بهت قول میدم یه روز اینقد خوشبخت میشی که دیگه این روزا روهرگز به یاد نمیاری گرچه همین الانشم واقعا خوشبختی اما خودت نمیخوای قبول کنی

- تو فکر میکنی من خوشبختم؟

- وقتی برادری مث امیر داری که حاضره جونشو برات بده وقتی دوستی مث غزل داری که با تموم وجود دوست داره وقتی خدا دوتا بچه خوشگل بهت داده وقتی این خونه ی خوشگلو داری دیگه چی میخوای؟

- همه اینارو به یه نگاه عشقم میدم



- فراموشش کن شیرین حتی اگه سعید برگشت نذار زندگیت رو تحت تاثیر قرار بده عشق یعنی بچه هات یعنی فرزندات که از روح وجسم تو متولد شدن عشق اینان شیرین

- اگه میخواست برگرده تا الان برمی گشت. پیمان تو مطمئنی سعید زندس؟

- آره مطمئنم

- اون منو فراموش کرده منم فراموشش میکنم

- شیرین؟

- هوم

- هوم چیه بگو بله

- بله؟

- بیاودل داداشیتو نشکن این یه بارو پاشو باهامون بیا شمال بهت قول میدم نذارم بهت بد بگذره اصلا مگه با وجود امیر به کسی بد میگذره؟!

- این منم که سفر و برای شما زهر میکنم

- ااا این چه حرفیه؟

- همین الان دیدی چجوری امیر و عصبی کردم

- اون بخاطر این بود که تو نمیای اگه بیای خوشحال میشه

- پیمان؟

- شیرین خواهش میکنم

- اگه بودنم اینقد براتون مهمه، باشه. ولی سفرتون زهر شد تقصیر خودتونه ها

- من نوکرتم

- من میرم پیش امیر که بهش بگم میام

- کار خوبی میکنی خوشحال میشه

از جام پاشدم ورفتم توی حیاط امیر روی تاب نشسته بود و آروم تاب میخورد یاد روزی افتادم که روی تاب نشسته بودم وشهاب اومد پیشم نشست و برای اولین بار عین آدم باهم حرف زدیم همون روز بود که اون شهاب مغرور بهم گفت که دوستم داره ومن برای اولین بار اشکاشو دیدم...رفتم نزدیک اما انگار اصلا توی این دنیا نبود. آروم صداش کردم ولی جوابی نداد.رفتم کنارش وروی تاب نشستم سرشو برگردوند طرفم اخم غلیظی روی پیشونیش بود معلوم بود خیلی عصبانیه دروغ چرا منم یکم ترسیدم ولی خب نمیشد چیزی نگم.واسه همین گفتم:خوبی؟

- ممنون

رفتم نزدیک اما انگار اصلا توی این دنیا نبود. آروم صداش کردم ولی جوابی نداد.رفتم کنارش وروی تاب نشستم سرشو برگردوند طرفم اخم غلیظی روی پیشونیش بود معلوم بود خیلی عصبانیه دروغ چرا منم یکم ترسیدم ولی خب نمیشد چیزی نگم.واسه همین گفتم:خوبی؟

- ممنون

- باهام قهری؟

همونطور که به روبرو خیره شده بود ابروهاشو داد بالا

- آره دارم میبینم قهر نیستی

- نیستم

- پس این چه رفتاریه؟

- مگه چیکار کردم؟

- هیچی

- نگو هیچی یه حرف زدی حالا پاش وایسا

- امیر تو حالت خوب نیست

اینقد سریع سرشو برگردوند طرفم که همونجا فاتحمو خوندم چند لحظه توی چشاش خیره شد وخیلی آروم گفت:خوبم

- امیر؟

- میشه تنهام بذاری

از روی تاب پا شدم نشستم روی زمین درست روبروی امیر دستامو گذاشتم روی پاش وگفتم:ببخشید داداشی توروخدا اینجوری نکن این ناراحتی اصلا بهت نمیاد.باشه اصلا من میرم ولی تو غصه نخور باشه؟

از روی تاب پا شد و نشست روی زمین دستاشو گذاشت دوطرف صورتم وگفت:آخه آبجیه گلم من وقتی خواهری مٹ تورو دارم چرا غصه بخورم مگه یادت نیست اون لحظه هایی رو که درد ودلامو بهت میگفتم وتو آرومم میکردی مگه با وجود تو غصه ای هم میمونه؟

- یعنی الان ناراحت نیستی؟

- نه که نیستم.راستی چی شد میای یانه؟

خنده ای کردم وگفتم:بله که میام

امیر محکم بغلم کرد و سرم و گذاشت روی سینش. گاهی وقتا احساس گناه میکردم از این رابطه...درسته اونو به اندازه ی برادرم دوست داشتم ولی درواقع اون برادرم نبود بعضی وقتا خجالتو توی چشای امیر هم میدیدم ولی این چیزی از رابطه ی ما کم نکرد.شاید اگه پیمان بود هیچوقت اینکارو نمیکردم چون اونو به عنوان دوستم میدونم که همیشه عین دوست پشتمه ولی خودشم میدونه که من امیرو یجور دیگه دوست دارم به هر حال اون دوستمه وامیر برادرم...

امیر:شیرین؟

- جانم؟

- خیلی دوست دارم آبجی

از حرفش جا خوردم انتظار نداشتم این حرفو از امیر بشنوم درسته همدیگرو دوست داریم ولی خب من اونو جای برادرم دوست دارم ولی تا حالا این جمله رو از زبون امیر نشنیدم واسه همین یکم خجالت کشیدم... دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو آورد بالا قیافمو که دید شروع کرد به خندیدن حاج وواج مونده بودم که چرا میخنده؟ همونطور که میخندید گفت: قیافت خیلی خنده داره؟

- چرا؟ مگه چشه؟

- بابا دختر جون پیشنهاد ازدواج که بهت ندادم فقط گفتم دوستت دارم اونم که خودت میدونی پس چرا تعجب میکنی؟ گرچه از قیافت معلومه خیلی مشتاق ازدواج با منی ولی شرمنده من میخوام تحصیلاتمو ادامه بدم

یه مشت زدم به سینش و گفتم: مسخره

باز غش غش خنده رفت

پیمان: جشن گرفتین دوتایی؟

امیر: ای بر خرمگس معرکه لعنت...

پیمان: با کی بودی؟

امیر: خب آجی جون گفتمی اول نمک میریزیم یا آب؟

- ای بابا چند بار بگم اول آب بعد نمک

پیمان: بعضیا وقتی میترسن چقد قشنگ میبیچون

امیر: قشنگی از خودشونه

پیمان: سقف نیاد پایین

امیر: کو؟

پیمان: کوه نه ده

امیر: ها؟! !!!

پیمان: مرض

امیر: کوفت

پیمان: درد

امیر: مرگ

- میشه بس کنید؟ پیمان غزلم با ما میاد؟

پیمان: هنوز بهش نگفتیم. معلوم نیست قبول کنه

- اگه نیاد منم نیام

امیر: لوس نشو

- ببخشید من با شما دوتا پاشم بیام چیکار کنم؟

امیر: تو نمیخواه کاری کنی بعدشم مگه دست خودشه باید بیاد

- غزل که من نیست میگی باید بیاد اون حرف حرف خودشه

امیر: آره والا تو دختر به این گلی و آرومی اونوقت غزل از دیوار راست میره بالا اصلا چه

معنی داره دختر اینقد وراج وشیطون باشه

پیمان: امیر؟

امیر: میگم شیرین توجه کردی من هر وقت درباره غزل حرف میزنم این صداشو کلفت

میکنه بعدم یه اخم غلیظ میکنه و میگه امیر... فک کنم یه خبراییه

پیمان: لنگه کفششو در آورد که امیر پا به فرار گذاشت پیمانم با همون یه لنگه شروع کرد

به دویدن این باغ به این بزرگی رو سه باردور زدن که امیر خسته شد شروع کرد به داد

زدن: بابا پیمان غلط کردم چون مادرت کوتاه بیا

پیمان: لنگه کفششو در آورد که امیر پا به فرار گذاشت پیمانم با همون یه لنگه شروع کرد

به دویدن این باغ به این بزرگی رو سه باردور زدن که امیر خسته شد شروع کرد به داد

زدن: بابا پیمان غلط کردم چون مادرت کوتاه بیا



امیر روی زمین افتاده بود و پیمانم یقشو گرفت و مشتش تو هوا بود که بزنه وسط دماغ  
امیر. منم نشسته بودم وسط باغ میخندیدم منظورم از باغ همون حیاط خونس که اینقد  
درختای بزرگ داره که شبیه باغه

امیر: شیرین تو رو خدا نجاتم.... آی کمک... میخواد منو بکشه... بابا پیمان تو انگشتت به من  
بخوره من رفتم اون دنیا یه نگاه به من بنداز من کنارت و ایسم تا آرنج دستتم نمیرسم حالا  
زورت به بچه رسیده؟

- پیمان ولش کن الان گریه میکنه میره مامانشو میاره ها

پیمان: ولی من فکر میکنم یه نفر خیلی به ادب کردن احتیاج داره

امیر: غلط کردم...

- پیمان بخاطر من...

پیمان نگاهی کرد به امیر و گفت: فقط بخاطر تو آجی

امیر: خدا بهت عمر بده که جون یه جوون رو نجات دادی

- قابلی نداشت

...

هممون با ماشین پیمان رفتیم منو غزل عقب نشسته بودیم و پسرهم جلو. پیمانم که راننده  
بود تقریباً پنج شش ساعتی توی راه بودیم که توی این مدت امیر و غزل کلی حرف زدن  
و بحث کردن که منو پیمان از بحث اون دوتا فقط دلمونو میگرفتیم و میخندیدیم. از همون  
اولش فهمیدم که ما با این دوتا حالا حالاها داستان داریم. حدود ساعت چهار عصر بود که  
رسیدیم و رفتیم ویلای امیر منکه مستقیم رفتم خوابیدم دیگه نفهمیدم بقیه چیکار  
کردن. وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود رفتم طبقه پایین کسی نبود یکم ترسیدم باز  
رفتم بالا که بینم بچه ها توی اتاقشون یا نه امیر و غزل که نبودن ولی خدارو شکر پیمان  
هنوز توی اتاقش خواب بود. آبی به سر و صورتم زدم و رفتم توی آشپز خونه که برای شام بچه  
ها یه چیزی بپزم یک ساعتی خودمو مشغول کردم که پیمان با سر و صورت ژولیده بیدار شد  
از دیدن قیافش خندم گرفت آخه نصف موهاش سیخ سیخی بود نصفشونم توی پیشونیش

چشاشم که بدجور پف کرده بود. دستی برایش تکون دادم ولی انگار وایساده خواب رفته بود  
آخه به در تکیه داده بودوچشاشو بسته بود با یه دستشم که سرشو می خاروند. درکل خیلی  
بامزه شده بود. با صدای بلند صداش کردم

- پیمان؟؟؟؟

یه دفعه از جا پرید وگفت:ها؟

- ها!!!

- ها!!!؟

- چی میگی؟

- تو چی میگی؟

- خوب نیستیا

- اصن ولش کن بابا بچه ها کجان؟

- نمیدونم من بیدار شدم نبودن

- ساعت چنده؟

- هشت ونیم

- دیر نکردن؟

- مگه کجان؟

- وقتی رسیدیم وسایلاشون رو گذاشتن ورفتن ساحل

- چه جونی دارن!

- آره واقعا...من میرم آبی به صورتم بزنم اگه تا نیم ساعت دیگه نیومدن بریم دنبالشون

- باشه

غذا تقریبا تموم شده بود زیرشو خاموش کردم ویه لیوان چایی برای پیمان ریختم که تا وقتی میاد سرد شه بخوره

پیمان: خوبی؟

- اوهوم

- نمیدونم اینا کجا رفتن چند ساعته

- امیر و غزلن دیگه مگه نمیشناسیشون؟

- اگه نمیشناختم اینقد خونسرد نبودم

- اوهوم

- مرض اوهوم گرفتی؟

- اوهوم

- خدا شفات بده

امیر: آهاااااای اهل بیت ما اومدیم بیدارین؟...الوووو

غزل: با این داد و بیدادی که تو راه انداختی حتما الان دیگه بیدار شدن

امیر: آره مخصوصا اون خرس قطبی

غزل: کی؟

امیر: به جز پیمان کی شبیه خرسه؟

غزل: خودتو توی آینه نگاه کن تا ببینی کی بیشتر شبیه خرسه

امیر: تو باز دلت هوای کتک کرده؟

غزل: اونوقت کی میخواد منو کتک بزنه؟

امیر: یه بار دیگه به من بگو خرس تا ببینی کی میخواد



## غزل: خرس

امیر جعبه دستمال کاغذی رو پرت کرد سمت غزل که صاف خورد توی سرش البته بماند کتکایی که اون شب امیر از غزل خورد...

سه روز بود که شمال بودیم تو کل این مدت دوبار رفتم لب ساحل که اونم خیلی زود برگشتم. اما یه چیزی مدام فکرمو مشغول میکرد و اونم رفتارای اخیر پیمان که همش از جمع دوری میکنه مخصوصا اگه غزل اونجا باشه. چندباری بخاطر این کارش ازش سوال کردم اما هر دفعه یه جوری میپیچوند. نگاهی به ساعت انداختم ساعت شش بودم کم کم هوا داشت تاریک می شد. امیر توی اتاقش بود و غزل هم با گوشیش بازی میکرد منم که لب پنجره وایساده بودم و بارون رو تماشا میکردم. سایه یه نفر بالای سرم افکارمو بهم ریخت سرمو برگردوندم و امیر رو دیدم که داره نگام میکنه پرسیدم: چیزی شده؟

- میشه حرف بزنیم...

لب پنجره وایساده بودم و بارون رو تماشا میکردم. سایه یه نفر بالای سرم افکارمو بهم ریخت سرمو برگردوندم و امیر رو دیدم که داره نگام میکنه پرسیدم: چیزی شده؟

- میشه حرف بزنیم

- درمورد چی؟

- بریم بیرون بهت بگم

- بارونو نمیبینی؟

- خواهش میکنم خیلی مهمه

- نمیشه همینجا حرف بزنیم؟

- نه اینجا نمیشه...

- آخه این چه مسئله که اینقد مهمه؟

- اگه بیای بهت بگم...

- باشه پس به غزلم بگو...



سرشو برگردوند وبا صدای بلند گفت:غزل من وشیرین میریم بیرون زود میایم...نترسیا

غزل: باشه

امیر:بریم؟

- بریم...

بارون شدیدی میومد.کلاه پالتومو انداختم روی سرم ودستامو توی هم حلقه کردم.سرمو برگردوندم وپشت سرمو نگاه کردم امیر داشت بند کفشاشو می بست.موهاش ریخته بود روی پیشونیش وازشون آب میچکید نمیدونم چی میخواد بگه که اینقد مهمه...بند کفشاشو بست واومد جلو وگفت:بریم؟

- بریم

دستاشو کشید روی موهاش ونفس عمیقی کشید.چی بود که اینقد کلافش کرده بود؟؟کنجکاو شده بودم که چی شده ولی مگه حرف میزد؟سکوتش داشت اعصابمو خرد میکرد که بالاخره صداش اومد که گفت:عصبی شدی؟

از سوالش جا خوردم ...از کجا فهمید؟خواستم بپرسم که گفت:لابد میخوای بررسی از کجا فهمیدم؟

باز خواستم حرف بزنم که گفت:من اگه تورو نشناسم باید به سالم بودنم شک کنم

- امیر...

- بیخیال...

لبخند محوی زدولباشو گاز گرفت.چشامو ریز کردموبهش گفتم:بالاخره میگی چی شده یانه؟دارم از کنجکاوی میتراکم

بهم نگاه کردم ولبخند دندون نمایی زد که لپش چال افتاد،گفت:کنجکاوی نه فضولی...

- آهان فهمیدم مثل اینکه دوست داری برگردم ویلا و...

پرید وسط حرفمو گفت:دیگه به حرفات گوش ندنم...آره؟

- آره همون...

- باشه پس سر رات سلام منو به اون سگ وگربه هایی که میخوان بخورنت برسون!

اخم غلیظی کردم و گفتم: خیلی مسخره ای...

- راستی واقعا چرا اینقد از سگ میترسی؟

- کی گفته من از سگ میترسم؟

شونه هاشو بالا انداخت وگفت: آره واقعا...مردم الکی حرف درمیانر مثلا اگه تو از سگ میترسی الان اینقد ریلکس کنار اون سگ خوشگل راه نمیرفتی...

اون لحظه واقعا تمام بدنم یخ کرد حتی جرئت نداشتم برگردم و ببینم راست میگه یا نه...چشام تا جایی که میشد از ترس باز شده بودن و پاهام به زمین قفل شده بود. امیر اول حواسش نبود ولی وقتی چند قدم رفت جلوتر بالاخره فهمید که من کنارش نیستم...برگشت و اول با خنده بهم نگاه کرد اما بعدش خندش جمع شد و با تعجب بهم نگاه کرد...

- چت شد؟ شوخی کردم بابا...

چی؟؟؟ یعنی واقعا شوخی بود؟؟؟ خدایا خواهش میکنم که دروغ گفته باشه...خواهش میکنم...خواهش...همینطور که داشتم به خدا التماس میکردم یه سگ دیدم که کنارم و ایساده و داره زمین و بو میکشه...صدای امیر اومد که گفت: خدا به زبونم داده بودا...ولی خدایی من الکی گفتم الان اومد کنارت...

با صدای بریده گفتم: ا...امیر...بهش بگو بره...بگو بره...

- چرا جیغ میزنی؟ خب بیا اینطرف اون بیچاره روچیکار داری؟

گریه ام گرفت...نگاه کردم به سگه فکر کنم بیچاره نیم متری ازم فاصله داشت. سرشو تکون داد و رفت زیر درخت و خوابید...همونطور که بهش نگاه میکردم سایه امیر رو دیدم که روش افتاد...سرمو گرفتم بالا و با ناراحتی به امیر نگاه کردم...اخم کرد وگفت: چرا گریه میکنی؟

با سر آستینام اشکامو پاک کردم و گفتم: تو که میدونی میترسم چرا نمیای کمکم کنی؟

پوزخندی زدوگفت: مگه داشت گازت میگرفت که پیام کمکت کنم؟؟؟ حداقل یک متر باهات فاصله داشت...!

حرفش منطقی بود ولی اون هیچی نمیدونست... نیشخندی زدم وگفتم: یه روز...

حرفمو قطع کردم... چی داری میگی شیرین؟ مگه قرار نبود دیگه از اون روزا حرف نزنم...

- یه روز چی؟

دستشو گرفتمو کشیدم وگفتم: بیخیال زود باش بریم مگه نمیخوای حرف بزیم

دستشو گرفتمو کشیدم وگفتم: بیخیال زود باش بریم مگه نمیخوای حرف بزیم

...

ابروهام پرید بالا... گفتم: مگه میدونی میخوام چی بگم؟

نگاشو دوخت به زمین وگفت: نه... ولی حدس میزنم درباره کی باشه...

گفتم: اونوقت کی؟

- غزل!

چشام از تعجب گشاد شد... آخه از کجا میدونست؟؟؟... نمیدونستم چی بگم انگار لال شده بودم... به سختی گفتم: راستش آره...

لبخند دندون نمایی زدوگفت: چته حالا؟؟؟ هنوز که شروع نکردیم اینطور به لکنت افتادی...

ناخودآگاه لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین وگفتم: نمیدونم... نمیدونم چجور یاس... میدونی اصلا وقتی اسمش میاد انگار قلبم وایمیسه... دستام یخ میکنه... نفسم بند میاد...

داشتم حرف میزدم که دستاشو آورد و دستامو گرفت... ساکت بهش زل زدم که گفت: لازم نیست بگی خودم فهمیدم...

گفتم: همه چیو؟

- آره... فکر کنم... ولی تو بهم بگو که من مطمئن شم...

- همین قدر که فهمیدی بسه من دیگه چرا بگم؟

اخم کرد وگفت: خودت باید بگی... بگودیگه...

- آخه...

- بگو...

- باشه بابا... باشه... من... یعنی من... اوووم در واقع اینطوریه که... میدونی که من...

کلافه شدم دستمو کوبیدم به پیشونیم نمیدونم چم شده حالا خوبه روبروم غزل نیست... نفس عمیقی کشیدم وبه چشای شیرین خیره شدم و آب دهنمو قورت دادمو گفتم: خیلی دوشش دارم شیرین...

چندثانیه گذشت و شیرین همینطور بهم خیره شده بود وهیچی نمیگفت... کلافه شدم گفتم: نمیخوای چیزی بگی؟

گفت: منتظرم بقیه حرفاتو بگی...

- بقیه؟! -

- اوهوم...

- همش همین بود...

- خب پس بذار حدس بزnm... الان من باید برم وبا غزل درباره تو حرف بزnm. درسته؟

- اینکارو میکنی؟؟

- میکنم... ولی...

- ولی چی؟

- هیچی... ولش کن...

- پس یعنی کمکم میکنی؟



- معلومه. این کوچکترین کاریه که میتونم برای داداش قشنگم انجام بدم...

ته دلم به خودم لعنت فرستادم که چرا درحق این دختر اینقدر بد کردم... خیلی پستی امیر خیلی...

لبخند قشنگی زدوگفت: چی شد پس؟ چرا اخم کردی؟

سعی کردم تموم فکرای بدواز ذهنم دور کنم و فقط به غزل فکر کنم برای همین لبخندی زدم و گفتم: هیچی... خیلی خوشحالم که تورو دارم... خیلی...

خندیدوگفت: خیلی چی؟

نفسمو دادم بیرون و گفتم: خیلی مردی...

صدای خندش توی صدای موج ها گم شد ومن همش فکر میکردم چطور با این عذاب وجدانم زندگی کنم... شاید وقتی بعدها بفهمه ازم متنفر بشه... شاید دیگه بهم نگه داداشی... ولی خوبه که الان دارمش... خوبه که هنوز بهم میگه داداش قشنگم... شاید اگه پیمان بهش میگفت که باعث وبانی تمام دردا وروانی شدن سعید منم... الان دیگه بهم نمی گفت داداش قشنگم... الان دیگه برای خوشحالی من نمی خندید...

...

صبح زود سر ساعت هفت از خواب بیدار شدم... چه جالب! تابحال سابقه نداشته که زودتر از ساعت نه بیدار شم... آبی به سروصورتتم زدم ورفتم صبحونه بخورم... فقط پیمان بیدار بود البته انتظاری جز این نداشتم چون همیشه سر ساعت پنج بیدار بود... رفتم سر یخچال ولی مگه چیزی جز حلوا برای خوردن بود؟؟؟ زیر لب چنتا فحش به کاشف حلوا دادم ویه لیوان چایی ریختم وچنتا خرما برداشتم باهش بخورم که پیمان اومد توی آشپزخونه ویه لیوان چایی برای خودش ریخت ونشست روبروم وبه چاییش خیره شد... از تعجب چشم از حدقه دراومد. حتی بهم نگاه هم نکرد چه برسه به اینکه بخواد بهم سلام کنه... انگار اصلا توی این دنیا نبود اخماش توی هم بود وبه چاییش خیره شده بود... صداش کردم: پیمان؟

تکونی خورد و سرشو آورد بالا وبهم نگاه کرد. چشاش از تعجب باز شد وگفت: کی بیدار شدی؟



نیشخندی زدم و گفتم: خیلی وقته ولی انگار تو هنوز خوابی...

لبخندی زدوگفت: خواب نیستم فقط یکم سرم درد میکنه. همین

لبخند دندان نمایی زدم و گفتم: آره منم گوش مخملی...

- اونکه آره ولی جدی میگم سرم یکم درد میکنه

خودمو کشیدم جلو ودستمو گذاشتم زیر چونم وچشامو ریز کردم وگفتم: اولاً خر خودتی

دوما من خودم اینکاره ام بچه جون بگو بینم چته...

لیوانشو برداشت وگفت: گیر دادیا...

با ناراحتی از جام پا شدم وگفتم: یه قرص بخور خوب میشی...

و بعدچاییمو برداشتم ورفتم توی اتاقم...

پیمان

روی تخت دراز کشیده بودم. صدای تلویزیون نمی گذاشت بخوابم... با اینکه عصبی شده

بودم اما دلم نمیومد به غزل بگم که صداشو کم کنه... نمیدونم چرا اینقدر رفتاراش برام

عجیب بود. شاید چون تابحال دختری رو ندیدم که عاشق فوتبال باشه وموتور سواریش

ازمنم بهتر باشه... حتی نمیدونم چرا الان دارم بهش فکر میکنم... نمیدونم چرا بعضی وقتا

دلم میخواد اینقدر نگاهش کنم تا دنیا به آخر برسه... نمیدونم... اما اصلا دلم نمیخواد باور کنم

چیزیو که دلم میگه... اما... نکنه جدی؟... بس کن دیگه... حق نداری بهش فکر کنی

پیمان... هیچوقت...

از روی گوشیم ساعت رو نگاه کردم هنوز ساعت دوازده ونیم بود. این غزلی که من

میشناسم تا ساعت دو قصد خوابیدن نداره... نیم ساعتی روی تخت غلتیدم اما فایده ای

نداشت. معلوم نیست این شیرین وامیر کجان که حداقل اونا به دادم برس...

هرچی تلاش کردم خوابم نبرد. گوشیمو برداشتمو رفتم پایین... غزل روی کاناپه دراز کشیده

بود وبه تلویزیون نگاه میکرد... خواستم چیزی بگم که چشم افتاد به موهای بلندش که روی

شونه هاش پخش بود. سریع چشمو بستم وخواستم برم که معذب نشه اما از شانس بدم

پام خورد به گلدون وبا صدای بدی شکست... خودمم از صداش ترسیدم چه برسه به

غزل... برگشتم و به غزل نگاه کردم... درحالی که روی کاناپه نشسته بود با چشای از حدقه در اومده به من خیره شده بود... دستپاچه شده بودم انگار چشم قفل شده بود روی چشاش هرکار میکردم نمیتونستم چشممو از چشاش بردارم. دوست داشتم تا قبل از اینکه فکر بدی درموردم بکنه حرفی بزنم اما انگار زبونم چسبیده بود به سقف دهنم و هرچی تلاش میکردم جدا نمیشد... هرثانیه که می گذشت حس میکردم دارم به مرگ نزدیک میشم... قلبم دیگه نمیزد تموم بدنم یخ کرده بود... با تموم قشنگیاش دوست داشتم زود تموم شه چون این چندثانیه داشت منو نابود میکرد و پیمان قدیمی رو زنده میکرد... داشت نفرتی رو که نسبت به عشق داشتم از بین میبرد...

از چشاش معلوم بود که اونم دستپاچه شده و نمیدونه چیکار کنه... درست مثل من... لباسو باز کرد انگار میخواست چیزی بگه ولی هیچی نمیگفت... دوباره لباسو باز کرد و با دستپاچگی گفت: تو... تو اینجا...

انگار منتظر بودم یه چیزی بگه تا به خودم پیام... دنبال کلمه می گشتم تا قبل از اینکه فکر بدی کنه خودمو تبرئه کنم... به معنی واقعی کلمه دستپاچه شده بودم و نمیدونستم چی بگم... وای خدا چیکار کنم؟؟؟ قبل از اینکه بخوام چیزی بگم با عصبانیت گفت: چرا چیزی نمیگی پس؟

این لحنش نشون میداد که دربارم فکر بدی کرده... اخمی کردم و گفتم: من اومده بودم که... چند لحظه مکث کردم و گفتم: بهت بگم صدای تلویزیونو کم کنی...

چند لحظه نگام کرد و بعد خم شد و از روی زمین شالشو برداشت و پوشید. منتظر بودم چیزی بگه اما سرشو انداخت پایین و از کنارم آروم رد شد و رفت... وقتی داشت از کنارم رد می شد انگار قلبم سوخت... حتی چند لحظه قبلم این حسو نداشتم... وقتی رفت قلبم شکست... دوست داشتم هنوز بمونه یه چیزی بهم بگه. توی دلم میگفتم ای کاش زمان برگرده به یه دقیقه قبل... دلم میخواست نگاهش کنم... عرق کرده بودم، حس غریبی داشتم... برگشتم و بهش نگاه کردم. داشت از پله ها بالا میرفت... چشم خیره شده بود به کمر باریک و دسته ی موهایش که از زیر روسری بیرون اومده بود... مغزم کار نمیکرد نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم... پیمان نگاه نکن... نگاه نکن... سرم تیر کشید و حس عذاب وجدان تمام وجودمو فرا گرفت... بدترین حس دنیا...



صدای بستن در اتاقش چشمو بست... روی زمین زانو زدم... زیر لب گفتم... تموم شد پیمان تو باختی به حسی که پیدا کردی باختی... دیگه قبول کن... قبول کن که یه بار دیگه عاشق شدی...

## غزل

صدای بستن در اتاقم باعث شد همونجا پشت در بشینمو نفس عمیق بکشم... قلبمو گرفتم وتند تند نفس میکشیدم... با اینکه تموم شده بود اما هنوزم چشای خاکستریش که با استرس و شرمندگی بهم خیره شده بود جلوی چشم بود... کاش همیشه ادامه داشت... کاش تموم نمی شد... دست خودم نیست ولی خیلی وقته که به دزدکی نگاه کردنش عادت کردم... خیلی وقته که وقتی میبینمش قلبم تند تند میزنه...

تموم شب رو توی تختم به اتفاقاتی که افتاد فکر میکردم... حتی یک ثانیه هم نخواییدم... همش به این فکر میکردم که اون چه حسی به من داره... نکنه اونم منو دوست داره اما بعد به خودم تشر میزدم که آخه دیوونه مگه میشه اون پیمان مغرور و سربه زیر عاشق کسی شه؟... از فکر اینکه اون دوستم نداره بغضم گرفت... باید فراموشش کنم... غزل اون تورو دوست نداره باید قبول کنی... فراموشش کن... آخه تورو چه به عشق و عاشقی...

سرم از درد داشت میترکید... گوشیمو برداشتمو ساعتو نگاه کردم. ساعت هشت ونیم بود... لبخند تلخی زدم و از روی تخت پاشدم و رفتم جلوی آینه... موهام ریخته بود روی صورتم و چشمم اینقد ورم کرده بود که باز نمیشد... به چشمم خیره شده بودم بیچاره ها دیشب کلی اشک ریختن... نیشخندی زدم و گفتم: هر تصمیمی یه تاوانی داره... تاوان این تصمیمتو چشات پس دادن... توی دلم گفتم پس واقعا فراموشش کن که فردا شرمندگی چشات نشی... زیر لب گفتم... اون به درد تو نمیخوره غزل از جنس تو نیست... فراموشش کن... خودتو پاسوز این عشق نکن...

موهامو شونه کردم و یه کم آرایش کردم تا رنگ و روم باز شه. از جلوی آینه پاشدم و لباسامو عوض کردم و یه شال انداختم روی سرمو رفتم بیرون. رفتم توی آشپزخونه و یه قرص سردرد خوردم... حوصله ی کسیو نداشتم برای همین یه لیوان چایی خوردم و رفتم بیرون لب ساحل



که یکم هوا بخورم...کنار ساحل قدم میزدم که پیمانو دیدم که کنار دریا وایساده بودوسنگ پرت میکرد توی آب.به نظر خیلی سرحال بود...خوش به حالش...

پیمان

رفتم لب ساحل تمام شب وداشتم به غزل فکر میکردم اما انگار کافی نبود باید بازم فکر میکردم نباید بدون فکر کاری کنم...بعد از اینکه ترانه منو شکست انگار شیشه خورده هام منتظر یه خنجر دیگه ان که برای همیشه از هم بپاشن...نباید بذارم غزل به من خنجر بزنه...ولی نه...بی انصافیه که غزل رو با اون آشغال مقایسه کنم...غزل پاکه،معصومه...اینقد معصوم که میترسم اگه بهش بگم وابستم شه و نتونم خوشبختش کنم...به موجهای دریا نگاه میکردم وبه این فکر میکردم که اون چه حسی به من داره...خدا جون کمکم کن خیلی وابستش شدم...اگه نباشه میمیرم...خدا نذار دوباره بشکنم...خواهش میکنم...اینبار نمیتونم...پس کمکم کن چون من تصمیمو گرفتم...بهش میگم...توهم پشتمی...مگه نه؟

از جام پاشدم.دلم آروم شده بود دیگه توی قلبم حس سنگین نفرت نبود...همش عشق بود...نمیدونم چرا ولی دلم روشن بود که اونم منو دوست داره...اینقد خوشحال بودم که دوست داشتم داد بزنم وبه همه بگم که خوشحالم...یه سنگ برداشتمو پرت کردم توی دریا...

ماشینو برداشتمو رفتم جنگل،بهترین جایی که میتونستم آرامش داشته باشم...ماشینو یه گوشه پارک کردم یه نگاه به دوروبرم انداختم همش درخت بود ویه رودخونه که از وسط درختا رد میشد...عینک آفتابیمو زدم به چشامو رفتم بیرون...عاشق صدای له شدن برگا زیر پام بودن برای همین یواش یواش قدمامو برمیداشتم...چقد همه چیز برام تازه شده بود انگار تازه متولد شدم ودارم برای اولین بار صدای رودخونه وکلاغارو میشنوم...لبخندی زدم وزیر لب گفتم:تولدت مبارک پیمان...عشق تورو به این دنیا آورد...حالا باید برای عشقت زندگی کنی...برای غزل...

تو باعث شدی که من الان اینقد حس خوبی داشته باشم غزل...آخه تو با من چیکار کردی دختره ی سر به هوا...

- باور کن ایندفعه من کاری نکردم...

خشکم زد... این دیگه صدای چی بود؟... نکنه توهم زدم... سرمو برگردوندم و دیدم غزل پشت سرم وایساده... با چشای از حدقه در اومده بهش خیره شدم... اونم بهم نگاه میکرد بدون اینکه حتی یه کلمه بگه... دستمو کشیدم روی موهام. کاملاً گیج شده بودم نمیدونستم چه خبره... با صدایی که میلرزید گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

شونشو انداخت بالا وگفت: نمیدونم... نمیدونم اینجا چیکار میکنم فقط میدونم چشامو باز کردم و دیدم دارم تعقیبت میکنم...

با گیجی گفتم: آخه چرا؟

سرشو انداخت پایین وگفت: نمیدونم... خودمم نمیفهمم واسه چی اومدم اینجا... فقط میدونم اینجا همین...

چنگی انداختم توی موهام. یعنی اونم حس منو داره؟ نکنه... نکنه حرفامو شنیده؟؟؟ یعنی... یعنی ممکنه...

با صدایی که به شدت میلرزید گفتم: حرفامو شنیدی؟

لبخند محوی زد وگفت: فکر کنم توهم مثل من بلند فکر میکنی...!

دیگه نمیدونستم چی بگم... یعنی همه چیو فهمیده؟... یه قدم رفتم عقب... فکرم کار نمیکرد... هم خوشحال بودم هم اینکه از استرس دستام میلرزید... حالا باید چی بگم... حس میکردم از خجالت گونه هام قرمز شده... غزل هم هیچی نمیگفت انگار داشت با چشاش باهام حرف میزد... میخواست یه چیزی بهم بگه... چی میگه؟؟؟... دوستت دارم!... آره... آره... خودشه...

باید یه چیزی میگفتم... صدامو صاف کردم و گفتم: یعنی واقعا...

پرید وسط حرفمو گفتم: آره همشو شنیدم...

نفس عمیقی کشیدمو صدامو صاف کردم... با تموم وجودم داد زدم... داد زدم دوستت دارم... چشای غزل که از حدقه دراومده بود کم کم خندون شد و این زیباترین تصویری بود که من دیدم... کم کم صدای خندش به گوش من رسید و منم که صدای خندم به آسمون میرسید هنوزم داد میزدم که دوستت دارم...

از روی سنگ پریدم توی رودخونه... غزل هم اومد توی رودخونه وجلوم وایساد... به چشم خیره شد وبا لبخند شیطانی گفت: خب پس حالا که اینطوره بریم سر اصل مطلب...

- اصل مطلب؟؟؟... آهان خواستگاری... شرمنده من میخوام ادامه تحصیل بدم...

- ببخشیدا اون منم که باید بگم میخوام ادامه تحصیل بدم نه جنابعالی...

- تو از من خواستگاری کردی حالا میخوای بزنی زیرش؟

- چی؟!... خیلی پررویی...

ابروهامو انداختم بالا اونم ابروهاشو انداخت بالا وگفت: این یعنی چی؟

- بیخیال... بهتره بریم سر اصل مطلب...

- اصل مطلب؟؟؟... آهان خواستگاری... متاسفم من میخوام ادامه تحصیل بدم...

یکی از ابروهاشو انداختم بالا ونیشخندی زدم وگفتم: واقعا؟

دستاشو زد به کمرشو با یه نیشخند گفت: واقعا...

از کنارش رد شدم وگفتم: پس هیچی دیگه... خداحافظ

همینطور که میرفتم سمت با ماشین با سرعت از کنارم رد شد ودستشو توی هوا تکون داد وکشدار گفت: خدافضفضضا...

سرجام وایسام... نکنه جدی جدی داره میره؟... دویدم پشت سرشو صداش کردم...

- غزل؟

وایساد وبهم نگاه کرد وگفت: بله؟

جلوش وایسام وگفتم: کجا داری میری؟

- دانشگاه

- دانشگاه؟!

- آره دیگه میرم ادامه تحصیل بدم

- اونوقت می ترشیا

دستاشو حلقه کردوگفت: نه... کی گفته؟ اتفاقا همه میرن دانشگاه که شوهر کنن منم میرم دیگه...

- آگه کسی میخواست تورو بگیره همون دوسال پیش که رفتی دانشگاه میگرفتت... منم که دیدی اومدم بگیرمت دلم برات سوخته...

- محض اطلاعاتون من کلی خواستگار داشتم آقا خودم نخواستم ازدواج کنم وگرنه واسه من که ریخته...

خندیدمو گفتم: آره همتون همینو میگین...

- حالا جدی دلت برای من می سوزه یا اینکه هیچکس بهت زن نمیده اومدی از من خواهش میکنی... هوم؟

- هیچکس به من زن نمیده؟؟؟؟ محض اطلاعاتون من یه زمانی کارم این بود که بشینم خونه وجواب خواستگارامو بدم خانم

- آره همتون همینو میگین...

حتی حرف زدناش هم حالمو خوب میکرد فقط خدا میدونست که چقد عاشقشم واین عشق یه شبه بوجود نیومده بلکه دقیقا توی اولین ثانیه ای که دیدمش این عشق شروع شد و ریشه گرفت... فقط کاش زودتر باورش میکردم...

غزل: پیمان؟

با شنیدن صدای انگار تازه برگشتم توی این دنیا... سرمو تکون دادمو گفتم: جانم؟

چند ثانیه ای بهم نگاه کرد وبعد گفت: هیچی... هیچی...

گونه هاش قرمز شد... از خجالتی بودنش خندم گرفت... با تعجب بهم نگاه کردوگفت: به چی می خندی؟

با خنده بهش چشمک زدم وگفتم: عادت میکنی...

چشاشو ریز کردوگفت: به چی؟!

محکم بغلش کردم و سرشو گذاشتم روی سینم... از این کارم جا خورد... صدای قلبش رو می شنیدم ولی رهانش نمی‌کردم چون به شدت بهش نیاز داشتم... با صدایی که از ته چاه می‌ومد  
صدام زد...

- پیمان...

- هیشششش... آروم باش عشقم گفتم که عادت میکنی...

- اما...

- به آغوشت نیاز دارم غزل... خواهش میکنم...

بغضم گرفت دوست داشتم گریه کنم... میخواستم فراموش کنم روزایی رو که با تمام وجود عاشق ترانه بودمو اون ولم کرد... با اینکه عذاب وجدان داشت منو می کشت اما اینقد آرامش گرفته بودم که دوست نداشتم هیچوقت از بغلم بیاد بیرون... دردم میاد از اون روزایی که حتی به ترانه دست هم نمی‌زدم که مبادا بعد از عقدمون عشقم دست خورده باشه... بی خبر از اینکه شبا یه نفر دیگه اونو دستمالی میکرده...

ولی حالا غزل رو محکم بغل کردم و تازه فهمیدم که معنی آرامش چیه...

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم اومد و افتاد روی دست غزل... سرشو بالا گرفت و با نگرانی بهم نگاه کرد اما هیچی نگفت... دستمو گذاشتم روی سرشو چسبوندم روی سینم... پیشونیمو گذاشتم روی سرشو اجازه دادم اشکام بیان...

بغضمو قورت دادم و با صدایی که میلرزید صداش زدم...

- غزل؟

- جانم؟

آب دهنمو قورت دادمو گفتم: تو عاشقمی دیگه؟

چندثانیه سکوت کرد و بعد گفت: آره...

- اگه حتی یک درصدم شک داری... همین الان برو... تورو قرآن وابستم نکن...

چندثانیه سکوت کرد وبعد گفت: آره...

- اگه حتی یک درصدم شک داری...همین الان برو...تورو قرآن وابستم نکن...

دستاشو گذاشت روی سینمو یواش هولم داد که از بغلم بیاد بیرون...چشام قرمز شده بود  
واشکام تند تند میریختن...دستاشو گذاشت دو طرف صورتم واشکامو پاک کرد...اشک توی  
چشاش جمع شد که باعث شد بیشتر از قبل بدرخشن...لبخند زیبایی زد وگفت: نمیدونم  
چیه که اینقد تورو عذاب میده ولی ازت خواهش میکنم باور کن حسمو...

لبخند محوی زدم وبا صدای لرزون گفتم: باور میکنم...باور میکنم...تو دوسم داری...آره  
عاشقمی...مگه نه؟

سرشو آورد جلو وبوسه ی کوچکی از روی پیشونیم کرد وبا صدای آهسته گفت: آره عشقم...

و بعد لبخندشو بیشتر کرد وچشمکی زد که باعث شد یه قطره اشک از چشمش  
بیاد...دستشو برد که اشکشو پاک کنه اما من زودتر از اون دستمو بردم واشکشو از روی  
گونش پاک کردم...سرشو انداخت پایین وخندید...خواستم چیزی بگم که صدای گوشیم بلند  
شد...اسم امیر روی صفحه گوشی چشمک میزد...غزل بهم نگاه کردوگفت: کیه؟

- امیره

- خب جواب بده دیگه

گوشیو جواب دادم وزدم روی پخش...

امیر: سلام داداش

- سلام داداش چیزی شده؟

- نه چیزی نشده خواستم بگم موافقی امشب بریم بیرون؟

- آره معلومه...حالا کجا میخوای بریم؟

- اون دیگه سورپرایز منه...

- پس شام مهمون تو؟

- نهههه چه ربطی داشت فقط جاش مال منه...شام دست تورو میبوسه...

- باشه بابا جهنم و ضرر...فقط برو خداروشکر کن که امروز حالم خوبه...

- نه به حال امروز صحبت نه به این خوشحالی...حالا چی شده تو این چند ساعت که اینقد کبکت خروس میخونه؟

نگاهی به غزل کردم و گفتم:اون دیگه سورپرایز منه...

صدای امیر آهسته شد...گفت:آره داداش امشب شب سورپرایزه...دعا کن امشب حال منم خوب شه...

از لحن حرف زدنش و حرفایی که زد تعجب کردم...پرسیدم:چطور؟

با شیطونی گفت:سورپرایزه...

خندیدم و گفتم:خیره...

- خیره داداش خیره...راستی از غزل خبر نداری؟...چند ساعت پیش رفته بیرون اما هنوز نیومده...

نگاهی به غزل کردم و گفتم:نه خبر ندارم!

- باشه...اگه کاری نداری دیگه قطع کنم...

- نه داداش می بینمت...

- می بینمت...خداحافظا

- خداحافظا...

گوشیو قطع کردم و گذاشتم توی جیبم و به غزل گفتم:میخوام امشب همه رو با عشقمون سورپرایز کنم...

با تعجب گفت:یعنی میخوای به همه بگی؟

کنجکاوانه پرسیدم: تو دوست نداری کسی بدونه؟





- چرا...اما...

- اما؟!

- نه...ولی خب من یکم خجالت میکشم...

خندیدم وگفتم: عادت میکنی...

- چقد عادت کردن کار سختیه...

چشمک زدم وگفتم: عادت میکنی...

خندیدم وگفتم: عادت میکنی...

- چقد عادت کردن کار سختیه...

چشمک زدم وگفتم: عادت میکنی...

شیرین

از صدای در از خواب پریدم...اصلا دوست نداشتم چشامو باز کنم اما صدای امیر که از پشت در صدام میکرد باعث شد از روی تخت پا شم...شالمو که افتاده بود روی زمین برداشتمو انداختم روی سرم. صدای امیر که پشت هم صدام میکرد عصبیم میکرد...از روی تخت پا شدمو در رو باز کردم...امیر با یه چایی توی دستش دم در وایساده بود قبل از اینکه بخوام چیزی بگم، گفت: سلام

با صدای گرفته گفتم: سلام. چیزی شده؟

ابروشو انداخت بالا وگفت: نه...

- میشه پیرسم ساعت هفت صبح دم اتاق من چیکار داری؟

- حرف بزنینم؟



با عصبانیت گفتم: تا ساعت سه صبح چیکار میکردیم پس؟

با صدای مظلومانه گفتم: لطفا... بیام تو؟

نفس عمیقی کشیدم از جلوی در رفتم کنار... امیر اومد داخل و روی صندلی جلوی آینه نشست... درو بستم با بی حوصلگی نشستم روی تخت و گفتم: باز چت شده؟

یه ذره چایی خورد و گفتم: من یه فکری کردم...

- چه فکری؟

- اول بهم بگو هنوزم سر حرفی که دیشب بهم زدی هستی؟

چشامو ریز کردم و گفتم: کدوم؟

نفسشو داد بیرون و گفت: همینکه با غزل درباره من حرف بزنی دیگه...

- آره خب... که چی؟

- امشب یه برنامه چیدم که بریم بیرون... بهترین زمان برای صحبت کردنه

- فکرت این بود؟

ته لیوان چاییشو یه نفس بالا کشید و بعد با یه لبخند دندان نما گفت: آره...

دستمو بردم سمت گلدون روی میز و برش داشتم که بزدم توی سرش اما همینکه خواستم پرتش کنم امیر لیوان چاییشو انداخت روی زمین و سریع رفت بیرون... گلدونو گذاشتم روی میز و یه نفس عمیق کشیدم و روی تخت دراز کشیدم...

همیشه صدای امیر و غزل کل خونه رو بر میداشت اما امروز صدای خنده و شوخی های پیمان تموم خونه رو برداشته بود و صدای امیر این وسط کم... با اینکه همیشه توی بحث کردن با غزل نفر اول بود اما ایندفعه نیست... و همه از این موضوع تعجب کردن اما من نه... میدونستم عشق آدما رو عوض میکنه... اما اینکه بتونه امیر شلوغ رو که در هر حالتی روی اعصاب بود رو اینقدر آروم و سر به زیر کنه واقعا تعجب داره...

بعد از نهار حسابی بی خوابی دیشمو جبران کردم... وقتی بیدار شدم ساعت چهار ونیم بود... از روی تخت پا شدم و رفتم جلوی آینه... حتی دو سال هم از اون روزا نگذشته ولی من



بیست سال پیر شدم... دستمو کشیدم زیر چشم که گود شده بود و منو کرده بود عین یه زن سی ساله... اما مگه من چند سالمه؟ فقط بیست و دو سال... بیست و دو سال عمر کردم... ولی چقدر زندگی کردم؟ هیچی...

لبخند تلخی به خودم زدم و یه قرص آرامبخش از توی کشو برداشتم و خوردم... لیوان آب رو که سر می کشیدم چشمم افتاد به شکم که یه زره بالا اومده بود... چند وقته که انگار فراموش کردم من دیگه تنها نیستم... دختر و پسر همیشه پیشمن... دستمو کشیدم روی شکم... یعنی من مادر میشم؟؟؟ مادر بچه هایی که پدرشون شهابه... یعنی خون من و شهاب تو رگای این بچه هاست؟؟؟... شهاب کوچولو و شیرین کوچولو دوباره متولد میشن... ولی من نمیدارم یه بار دیگه زجر بکشین... مامان و بابای خوبی میشم براتون... یه مامان خوب برای شهاب و یه بابای خوب برای شیرین... چشممو بستم و زیر لب گفتم: دوستتون دارم عزیزای من...

بعد از اینکه حسابی روی لباس پوشیدم و سواس به خرج دادم بالاخره راضی شدم که از اتاق بیام بیرون... مستقیم رفتم دم اتاق امیر و در زد اما صدایی نشنیدم... دستگیره درو کشیدمو با چشم دنبال امیر گشتم... تا حلق رفته بود توی آینه و داشت موهاشو درست میکرد... از دیدنش جا خوردم در تمام عمرم اینقد خوشتیپ ندیده بودمش... یه پیراهن سفید پوشیده بود که طبق معمول آستینشو زده بود بالا، یه شلوار جین مشکی که واقعا تپیشو فوق العاده کرده بود رو هم پوشیده بود... ساده بود ولی بهش میومد... صداش کردم...

- امیر؟

اما انگار اصلا توی این دنیا نبود... اوادم داخل و در وبستم... از صدای بستن در از جا پریدم و با ترس به من خیره شد... درست مثل وقتایی که آدم روح می بینه...

- در زدم ولی جواب ندادی...

بدون اینکه توجهی به حرفم کنه اومد جلو و با دستپاچگی گفت: تیمم چطوره؟ به نظرت کت شلوار بپوشم؟... میخوای کراوات بپوشم؟... پیراهن رنگ تیره بهتره یا سفید بپوشم؟... موهام و بزمنم بالا یا همشو بزمنم یه ور؟... شلوارم خوبه؟... چروک نی؟... آهان راستی ادکلنم بوش خوبه؟...

- همه چیز عالیہ... چرا اینقد دستپاچه ای؟ مگه میخوای بری خواستگاری؟ آروم باش... یکمم عجله کن بچه ها دم در منتظرن...

برگشتم برم که امیر صدام زد...

- شیرین؟

- دیگه چیه؟

- اگه قبولم نکنه چی؟ اگه منو نخواد چی؟ من تحملشو ندارم شیرین... به خدا میمیرم...

- این حرف رو نزن... فقط به این بستگی داره که خدا چی برات بخواد... بعدشم چرا قبولت نکنه؟ کی اندازه تو میتونه عاشقش باشه؟

- هیچکس... هیچکس اندازه من نمیتونه دوش داشته باشه...

- اصلا نظرت چیه خودت باهاش حرف بزنی؟ اینطوری خیلیم بهتره...

به خودش اشاره کرد و گفت: من؟!!

- آره دیگه...

- اما...

به خودش اشاره کرد و گفت: من؟!!

- آره دیگه...

- اما...

- اما نداره... بهم اعتماد کن وبهاش حرف بزن

- فکر نکنم بتونم ولی حق با توئه خودم بگم بهتره...

لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون...

من و غزل عقب نشسته بودیم و پیمان رانندگی میکرد... امیرم که ساکت و آروم نشسته بود روی صندلی و ناخوناشو میجوید... حس میکردم اینقد استرس داره که هر لحظه ممکنه پس



بیفته... واقعا خیلی تابلو بود چون غزل و پیمان تا وقتی رسیدیم با اشاره از من میپرسیدن که این چشمه؟ و منم فقط شونه بالا مینداختم... قرار بود بریم رستوران... دوست داشتم زودتر بفهمم کجاست که امیر اینقدر ازش تعریف میکرد... میدونستم که قراره هممون سورپرایز بشیم چون امشب برای امیر شب مهمیه... و واقعا هم هممون از دیدن اونجا سورپرایز شدیم... رستورانش بالای یه کوه بود که یک طرفش جنگل بود و اون پایین دریا بود... شبیه یه دره بود که پایینش دریا بود... من و پیمان و غزل حسابی سورپرایز شده بودیم اما زمانی که فهمیدیم میزی که امیر رزرو کرده درست لبه ی دره است حالمون گرفته شد جز غزل که خیلی خوشش اومد... من و غزل یه طرف میز و امیر و پیمان طرف دیگه ی میز نشسته بودن... امیر رفته بود که غذا سفارش بده و من تمام حواسم به نگاه های پیمان و غزل به هم بود که گاهی وقتا با لبخند های یواشکی همراه بودن... نمیدونم چرا اما حس میکردم یه چیزی این وسط درست نیست... حال خوب پیمان و غزل... باهم رسیدنشون به ویلا... نگاه هاشون... لبخنداشون... سورپرایزی که پیمان در موردش حرف میزد... همه چیز منو نگران کرده بود انگار امیر هم اینو متوجه شده بود چون با حال گرفته رفت که غذا سفارش بده... می ترسیدم، خیلی زیاد... میدونستم حس نرسیدن چه حسیه...

هر کسی مشغول غذا خوردن بود... هیچ کس حرف نمیزد... انگار همه داشتن به یه چیزی فکر میکردن ولی تنها فکری که میکردم این بود که داستان پیمان و غزل چیه؟... نگاهاشون رو خیلی خوب می شناختم و همین باعث نگرانیم شده بود... ضربه ای که به پام خورد رشته ی افکارمو پاره کرد... سرمو آوردم بالا که دیدم امیر با یه اخم غلیظ به پیمان و غزل اشاره میکنه... زیر چشمی به پیمان نگاه کردم که با یه لبخند به غزل نگاه میکرد اما غزل سرشو به دو طرف تکون داد... نمیدونستم پیمان با نگاهش چی به غزل میگفت اما هر چی که بود غزل باهانش موافق نبود... به امیر نگاه کردم که با اخم به ظرف غذاش نگاه میکرد و باغذاش بازی میکرد... با پام یواش به پاش ضربه زدم. سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد... لبخندی زدم و با اشاره بهش گفتم چیزی نیست... بهم نگاه کرد و انگار می گفت مطمئنی؟؟؟... چشمو باز وبسته کردم و بهش گفتم آره... گرچه اصلا مطمئن نبودم... غدامون که تموم شد امیر به بهونه اینکه بره دستشویی از جاش بلند شد و با چشمک بهم گفت منم برم دنبالش... از جام بلند شدم و گفتم: منم برم آبی به سر و صورتم بزنم...

غزل بهم نگاه کرد و گفت: باشه... زود بیا...

با چشم دنبال امیر میگشتم که دیدم از پشت یه درخت برام دست تکون میده... بدو رفتم پیشش و گفتم: چی شده؟

با کلافگی گفت: نگو که ندیدی پیمان چطوری به غزل نگاه میکرد...

- خجالت بکش امیر اون جای خواهرشه...

- مگه من چی گفتم؟

- این لحن سوال پرسیدنت یعنی چی؟

- باشه معذرت میخوام...

سرشو به دیوار تکیه داد و گفت: خودمم نمیدونم چم شده... امروز همش توهم میزنم... فک کنم زیادی حساس شدم... بهتر نیست زود بهش بگم و تمومش کنم؟

توی دلم گفتم کاش واقعا توهم تو بود... سرمو تکون دادمو گفتم: آره بهتره تمومش کنی زودتر...

دوست داشتم زودتر تکلیفشو روشن کنه و منم از نگرانی دربیاره...

دوست داشتم زودتر تکلیفشو روشن کنه و منم از نگرانی دربیاره...

نفس عمیقی کشید و گفت: بعد از اینکه دسر و خوردیم صداش میکنم و همه چیو بهش میگم... فقط...

- فقط چی؟

- خیلی میترسم... من هیچ علاقه ای رو نسبت به خودم توی غزل نمی بینم....

- نمیدونم چی باید بهت بگم... فقط همه چیو بسپار به خدا...

- آره خدا پشتمه...

- حالا بریم؟

- بریم...

امیر جلوم راه افتاد ومنم پشت سرش...وقتی رسیدیم سر میز پیمان نبود...دسرهای روی میز بود و غزل مشغول خوردن بستنی که به عنوان دسر سفارش داده بودیم...از غزل پرسیدم:پیمان کجاست؟

شونشو انداخت بالا وگفت:نمیدونم گفت توی ماشین یه کاری داره...

امیر لبخندی زد وگفت:فکر کنم وقتش رسیده که اون سورپرایزی رو که اینقد تعریفشو میکرد رو کنه...

صدای پیمان که بالای سر امیر وایساده بود ،اومد که گفت:آره وقتش رسیده داداش...

امیر خندید وگفت: فقط خدا کنه اندازه سورپرایز من خوب وباحال باشه...

پیمان لبخند کشداری زد وگفت: خیلی خوب وباحاله...

امیر به پیمان نگاه کرد وگفت:حالا این سورپرایز خوب وبا حالی که میگفتی چی هست؟

پیمان دست کرد توی جیبش ویه جعبه قرمز آورد بیرون...وبعد خیلی آرام ویواش قدم برداشت سمت صندلی غزل...ودرست کنار صندلی غزل زانو زد ودر جعبه رو باز کرد وگرفت روبروی غزل...برق نگیں روی حلقه افتاد توی چشم وباعث شد چشمو ببندم...به غزل نگاه کردم که اونم با تعجب به حلقه ی توی جعبه خیره شده بود...با ترس سرمو برگردوندم طرف امیر...چشم تار شد از دیدنش...شنیده بودم آدمایه شبه پیر میشن...ولی حالا امیر...

.....

.....

ماشینو یه گوشه پارک کردم ونگاهی به دور واطراف انداختم از صدای جیغ شبنم سرمو برگردوندم وشهراد دیدم که موهای شبنم رو گرفته ومیکشه.داد زدم وگفتم:شهراد موهایش و ول کن...همین حالا...

با صدای جیغ من موهای شبنم رو ول کرد گوشه صندلی کز کرد اما شبنم از فرصت استفاده کرد و موهای شهراذ و گرفت با تمام قدرت کشید شهراذم با مشیت ولگد افتاد به جونش با اینحال شبنم موهاشو ول نکرد... داد زد و گفتم: مگه با شما نیستم؟ بس کنید...

اما شبنم توجهی نکرد برای همین خم شدم طرفشون و موهای شهراذ واز دستای شبنم آزاد کردم و شبنم رو بغل کردم و گذاشتمش روی صندلی جلو... به شبنم نگاه کردم با اخم گفتم: شبنم زود برو داداشو بوس کن و ازش معذرت خواهی کن...

با صدای بچه گونه و بغض دارش گفتم: ولی اون شروع کرد

او دم چیزی بگم که شهراذ خودشو کشید جلو و گفتم: نخیرم اون شروع کرد

شبنم به شهراذ نگاه کرد و گفتم: نخیرم اینطور نیست

شهراذ خواست چیزی بگه که با صدای داد من هردوشون ساکت شدن

- شبنم از برادرت معذرت خواهی کن... شهراذ توهم همینطور...

میدونستم همه آتیشا زیر سر شبنمه خیلی شر و شیطان بود البته شهراذ دست کمی از اون نداشت اما هرچی که بود به پای شبنم نمیرسید...

بعد از اینکه با کلی جر و بحث و دعوا باهم آشتی کردن از ماشین پیاده شدیم... از پشت عینک آفتابی همه چیز رنگ دیگه ای داشت... درست مثل امروز که همه چیز یه رنگ دیگه به خودش گرفته... شاید بشه گفت رنگ آرامش... کیفمو توی دستم مرتب کردم نگامو انداختم به روبروم... همه جا پر از سکوت بود... پوزخندی روی لبام نشست... اون همه سر و صدا ارزش این سکوت رو داره؟؟؟ اون دویدن و راه رفتنا ارزش این خواب رو داشت؟؟؟...

شبنم و شهراذ دست توی دست هم کنارم و ایساده بودن و به اطراف نگاه میکردن. دوست داشتم بدونم الان به چی فکر میکنن... لابد بی صبرانه منتظرن که اونارو ببرم پیش پدرشون... دست کوچک شبنم رو که گوشه ی مانتوم رو گرفته بود رو گرفتم و نشستم روبروی شهراذ و شبنم... با یه دستم دست شبنم رو گرفته بودم با دست دیگه ام دست شهراذ رو... بوسه ی کوچکی روی دست هردوشون نشوندم و گفتم: عجله کنید که بابایی منتظر مونه...





اخم کوچکی روی صورت شهردا نشست حس کردم از یه چیزی ناراحته... دستمو کشیدم  
 روی موهایش و گفتم: پسرم به چی فکر میکنه که غصه نشسته روی صورت ماهش؟  
 شبنم با تعجب به چشای قرمز شهردا نگاه کرد و دست شهردا و که توی دستاش بود با دست  
 دیگش نوازش کرد... صدای شهردا که بغض و ناراحتی توش فریاد میزد توی سرم پیچید که  
 گفت: بابا مارو دوست نداشت که تنهایی رفت؟  
 لبخند محوی زدم و گفتم: چرا اینو میگی؟ بابات عاشقمنه...  
 با لحن اعتراض آمیزی گفت: پس چرا بعد از اینهمه مدت ما هنوز اولین باره که میریم  
 سرخاک بابا؟  
 دستامو گذاشتم دوطرف صورتش و گفتم: چون ما از بابا دور بودیم... اینکه نیومدیم سر  
 مزارش دلیل نمیشه اونو فراموش کرده باشیم...  
 انگشتمو کشیدم زیر چشاشو اشکی رو که داشت از چشاش میفتاد پاک کردم... یهو خودشو  
 انداخت توی آغوشم و با تموم قدرت بغلم کردم... دستمو نوازشگرانه کشیدم روی سرشو  
 و دور کمرش حلقه کردم... حس عجیبی وجودمو فراگرفت من شهاب رو در آغوش  
 داشتم... شباهت عجیب شهردا به شهاب، اخلاق و رفتارش که از همین بچگی غرور رو توی  
 بعضی از کاراش می شد دید... همه اینا منو به این یقین رسوند که شهاب و شیرین دوباره  
 متولد شدن... شبنم یعنی شیرین، باز یگوش ولجهاز... شهردا یعنی شهاب، آرام  
 و مغرور... کنجاو بودم اینا بزرگ شن میخوان چی بشن؟ با این رفتار و شباهتشون به من  
 و شهاب... همه اینا به کنار... من هیچوقت نمیذارم سرنوشت اونا مثل ما رقم بخوره تا آخرین  
 نفسم برای خوشبختی فرزندانم تلاش میکنم... من مادر شده بودم و حالا وقتش بود که اون  
 شیرین ضعیف رو بکشم و محکم باشم...  
 صدای بغض دار شهردا رو درست کنار گوشم شنیدم که گفت: مامان من مراقب تو و شبنم  
 هستم تو هیچوقت غصه نخور یا...  
 این حرفش باعث شد بغض صد سالم دوباره بگیره... صورتشو گرفتم جلوی صورتم و بوسه  
 ای به پیشونیش زدم...



دست شهرا د و شبنم رو توی دستام فشردم و آروم آروم قدم برمیداشتم با اینکه چهار سال از آخرین باری که اومدم اینجا میگذره اما هنوزم چشم بسته میتونستم برم سر مزار شهاب...

چشامو دوخته بودم روی سنگ قبری که اسم شهاب نیازی روش حک شده بود... شهرا د و شبنم یه طرف قبر وایساده بودن منم روبروی اونا نشسته بودم و شیشه ی گلاب رو میریختم روی سنگ قبر وبا دست دیگم روی سنگ دست می کشیدمو گلابارو پخش میکردم... چندتا گل سرخ رو گذاشتم روی سنگ قبر وتوی دلم فاتحه خوندم... گاهی وقتا یه حس بد می افتاد توی دلم... یاد اونروزا می افتادم که چطور شهاب برای یه لبخند من تقلا میکرد ومن با بی رحمی تمام اونو پس میزدم... یاد سالهایی که تنها خواستش از من این بود که کنارش شام بخورم... یاد روزی که جلوم زانو زد واشک ریخت... یاد صدای لرزونش که قصد داشت بهم بفهمونه عاشقمه... یاد شبی که ازم خواست باهاش باشم... یاد اشکاش، لبخنداش، غرورش، نگاهش... یاد نغرتی که ازش داشتم... نمیگم الان عاشقم حتی نمیدونم اسم حسی که دارم چیه؟... فقط میدونم فکرش یک لحظه هم از سرم نمیره... شاید یه جور حس عذاب وجدان بخاطر نادیده گرفتنش... یه جورایی خودمو توی مرگش مقصر میدونم گرچه هنوزم باورم نمیشه شهاب خودکشی کرده باشه... خودکشی از آدم محکم ومغروری مثل شهاب بعیده... وقتی به اتفاقات گذشته فکر میکنم واونا رو مثل پازل کنار هم می چینم به این باور میرسم که شهاب خودکشی نکرده... نمیدونم چه اتفاقی افتاده فقط میدونم یه نفر این وسط هست که داره دروغ میگه وبقیه رو به بازی گرفته... دستای شبنم وشهرا د که دستمو گرفته بودن وتکون میدادن باعث شد رشته ی افکارم پاره شه... نگاهی بهشون انداختم که شبنم گفت: مامان حواست کجاست؟ هوا داره تاریک میشه ها...

نگاه آخرمو به قبر شهاب انداختم واز جام پاشدم واز اونجا دور شدم...

...

از قبرستون تا خونه راهی نبود ولی تصمیم گرفتم یکم توی خیابونا چرخ بزنم... دلم برای این خیابونا وترافیک ودود تنگ شده بود... توی این چهار سالی که از اینجا دوربودم خیلی چیزا تغییر کرده... از آخرین شبی میگم که من وغزل وپیمان وامیر برای آخرین بار دور هم جمع شده بودیم... بعد از اون شب دیگه جمعمون کامل نشد... تا قبل از اینکه از اینجا برم همیشه چشمم به جای خالی امیر بود... اون شب نگام افتاد به چشای بهت زده امیر که



چطور به حلقه ای که پیمان دست غزل کرد خیره شد... صدای شکستنش گوشمو به درد آورد... شکستن قلبش که همراه با پیوند قلب پیمان و غزل بود... نمیخوام از بقیش بگم یعنی نمیدونم که بگم چون امیر رفت و تا دم دمای صبح دیگه برنگشت... بعد از اون شب دیگه اون امیر قبل نبود... با پیمان هنوزم مثل قبل بود... با غزل زیاد حرف نمیزد... از من فرار میکرد... میدونستم تنها دلیل اینکه هنوزم سعی میکرد که با پیمان و غزل مثل قبل برخورد کنه این بود که اونا شک نکنن... گرچه چهره ی شکسته ی امیر، چشای سردش، لحن خشک وجدیش... یه چیز دیگه ای می گفت... بهم میگفت دیگه به غزل فکر نمیکنه ولی فقط داشت به خودش دروغ میگفت... از امیر برام فقط یه نامه باقی موند... بعد از اینکه کارت عروسیه غزل و پیمان رو دیدم روز بعدش یه نامه به دستم رسید از طرف امیر بود... توی اون نوشته بود که میخواد بره کانادا پیش خاله اش... اون رفت، برای همیشه... دلم براش تنگ شده بود. دوست داشتم الان پیشم بود و با حرفاش منو می خندوند... برای غزل و پیمان هم یه نامه نوشته بود و عروسیشون رو بهشون تبریک گفته بود و براشون آرزوی خوشبختی کرده بود... رفتن امیر برای هممون یه شوک بد بود جای خالیش همه جا حس می شد... ازش هیچ خبری ندارم تا جایی هم که میدونم اون هیچ خاله ای توی کانادا نداشت... مطمئن بودم که به هممون دروغ گفته... نمیدونم کجاست اما هر جا که هست امیدوارم خوشبخت باشه...

رفتن امیر برای هممون یه شوک بد بود جای خالیش همه جا حس می شد... ازش هیچ خبری ندارم تا جایی هم که میدونم اون هیچ خاله ای توی کانادا نداشت... مطمئن بودم که به هممون دروغ گفته... نمیدونم کجاست اما هر جا که هست امیدوارم خوشبخت باشه...

یک ماه از عروسیه پیمان و غزل گذشته بود... خوشحال بودم که خوشبختیشون رو می دیدم اما نیاز داشتم برای یه مدت از همه چیز دور باشم، نیاز داشتم فکر کنم، میخواستم خودمو با شرایط جدید وفق بدم برای همین بارمو بستم و از تهران رفتم... به پیمان و غزل نگفتم کجا میرم فقط بهشون گفتم میرم آرامش بگیرم و برگردم... بهشون قول دادم که بی خبرشون نذارم... بالاخره تونستم پیمان و غزل رو راضی کنم... خوشحال بودم که دوتا دوست دارم که بی نهایت دوسم دارن و نگرانم هستن... یه خونه توی یکی از روستاهای شمال اجاره کردم و به زندگیم ادامه دادم... نیازی به کار کردن نبود از صدقه سربیه شهاب اینقد پول داشتم که اگه تا آخر عمرم خرج میکردم بازم تموم نمی شد... اما اونجا از یکی از پیرزنای روستا که خیلی مهربون بود خیاطی رو یاد گرفتم و شروع کردم به دوختن لباسای مختلف و فروختن



اونا به دیگران... از همون راه به اندازه کافی پول دستم می اومد که خرج خودمو وبعد از مدتی هم بچه هامو بدم... ولی حالا برگشتم که اینجا بقیه زندگیمو ادامه بدم... توی خونه خودم... خونه ی پدر بچه هام...

هنوز به غزل وپیمان خبر ندادم که برگشتم. توی یکی از تلفنا فهمیدم که صاحب یه دختر خوشگل به اسم یاس شدن احتمالا الان باید دوسالاش باشه... برای دیدنش دلم بدجور بی تابه...

بازیگوشی های بچه ها منم به خنده انداخته بود... نگاهی به ساعت انداختم سه ساعته که دارم توی خیابونا میچرخم... نگام افتاد به پیتزایی گوشه خیابون نا خودآگاه دلم هوس پیتزا کردواسه همین ماشین ویه گوشه پارک کردم سه تا پیتزا سفارش دادم... وقتی رسیدیم خونه از زور گرسنگی پیتزای خودمو که هیچ ته مونده ی پیتزای شبنم وشهرادهم خوردم... خدایی خیلی چسبید آخه مدت خیلی زیادی بود که پیتزا نخورده بودم...

اتاق ته راهرو که خالی بود رو برای بچه ها آماده کرده بودم... اتاق منم همون قبلی بود درست روبروی اتاق شهاب... از قبل سپرده بودم که یک نفر بیاد وخونه رو گردگیری کنه. ولی اتاق شهاب رو دست نخورده باقی گذاشتم. توی این دو روزی که برگشته بودم حتی یکبار هم سمت اتاق شهاب نرفتم... در اتاق رو قفل کردم وبه همه خدمتکارا هم سپردم که حق ندارن وارد این اتاق بشن... این اتاق خاطرات آخرین شبی که شهاب رو دیدم برام رقم زد... یه خاطره ی بد... خاطره ای که ممکن بود باعث مرگ من شه... خاطره ای که شهاب رو به کام مرگ کشوند...

درختای بلند وبزرگ باغ هنوز سرپا بود... باغ جلوی خونه هنوز زنده بود... از این بابت خیلی خوشحال بودم شاید تنها جای این خونه که باعث آرامش من میشه همین باغ پر از گل یاس بود... شهاب دیوونه وار عاشق گل یاس بود برای همین سرتاسر این باغ پر از گل یاس بود البته بعد از ورود من به این خونه گل رز هم به این باغ اضافه شد... سراپدار این خونه یه پیرمرد وپیرزن بود که صد البته در نبود من اونا باعث زنده موندن این باغ شدن...

صدای جیر جیرک ها وعطر گل یاس حس فوق العاده ای بهم میداد. رفتم سمت تاب... دلم برای این یکی واقعا یه ذره شده بود. هنوزم که هنوزه عاشق تابم حتی وقتی شمال بودم توی حیاط خونم با طناب یه تاب درست کردم ویه تخته چوب بزرگ هم گذاشتم زیرش... حس



وحالی که اون تاب بهم میداد عالی بود...نشستم روی تاب ویه خورده با پاهام خودمو تکون دادم...تاب آروم تکون میخورد ونسیم ملایم وخنکی به صورتم میخورد که باعث می شد موهام بیفته روی صورتم ومنم هر بار مجبور بودم باحرص اونارو بزخم پشت گوشم...یاد اون روزی افتادم که شهاب روی تاب نشست کنارم وباهام از عشق حرف زد دقیقا همون روزی که روبرم روی زمین زانو زد وگفت عاشقمه اون روز برای اولین بار گریه کردنش رو دیدم...(شهاب:هوای دلگیریه

- توهم دلت گرفته؟

- خیلی...

- جالبه

- چی؟

- اینکه دلت گرفته

- چرا جالبه؟!

- قبلا فک میکردم آدمای پولدار هیچوقت دلشون نمیگیره

- مگه پولدارا آدم نیستن؟

- چرا آدما همشون یه وقتایی خوشحالن یه وقتا هم ناراحتن حتی الان که فکرشو میکنم میبینم منم اونموقعا یه وقتایی خوشحال بودم فقط نمیخواستم اون حسمو باور کنم

- به چی فکر میکردی که نیم ساعته به آسمون زل زدی؟

- هیچی

- سردت نیست؟

- نه

- شیرین؟

- بله؟

- باهام دوست میشی؟

- نه!

- ازم بدت میاد؟

- نه...

- چرا؟ من باهات بد کردم شیرین

- میدونم

- پس چرا ازم بدت نمیاد؟

- چون دلم برات میسوزه

- برای من؟!؟

- آره

- چرا باید دلت واسم بسوزه؟!؟

- چون هیچی نداری

- چی؟!؟

- عشق آدمارو بیچاره میکنه شهاب

- اشتباه میکنی عشق آدمارو بزرگ میکنه، خوب میکنه، به خدا نزدیک میکنه

- اگه عشقت عاشقت نباشه چی؟

- درد داره ولی این چیزی از شیرینی های عشق کم نمیکنه)

تمام حرفامون یادم بود...از به یاد آوردن این خاطره ها قلبم درد می گرفت...نمیدونم ولی حالا که به گذشته ها نگاه میکنم متوجه عشق پاک شهاب میشم...اون معنی عشق رو خوب درک کرده بود...شاید اون زمان درک و شعور من هنوز قدرت فهمیدن عشق رو نداشت...شاید با اینکه ادعا میکنم از ته قلبم عاشقم هنوز به اون حد از عشق نرسیدم که



بتونه منو بزرگ کنه... شاید هنوزم همون شیرین کوچولوی شش ساله ام... شاید خودمو توی آخرین لحظه های خنده هام جا گذاشتم... من وشهاب تنها یه نقطه اشتراک داشتیم... هر دو مون حس عشق و نرسیدن رو خیلی خوب تجربه کردیم... آره قبول دارم آدمای فقط یه بار با دل و جوشون عاشق میشن... یه آدم عاشق نمیتونه معشوقه شو فراموش کنه... اگه عاشق کس دیگه ای بشه و عشقشو فراموش کنه یعنی خیانت کرده... من خیانت نکردم... من عشقمو فراموش نکردم... نتونستم... نتونستم توی دلم بکشمش... نتونستم با وجود اون عاشق کس دیگه ای باشم... اینو خیلی خوب میدونم که من هیچوقت عاشق شهاب نبودم و نیستم و نخواهم بود اما حالا که نه عشقم هست و نه پدر بچه هام... پس فقط میمونه خودم و بچه هام... حالا که نمیتونم فراموششون کنم پس بهتره اونارو بفرستم به گوشه ترین جای قلبم... جایی که هیچوقت کسی نتونه اونارو توی قلبم پیدا کنه... ای کاش میتونستم این حس بد روهم از بین ببرم... ای کاش دیگه پیداش نمیشد... حالا تنها چیزی که میتونست این من تازه متولد شده رو از بین ببره این حس بود... یه جور حس گناه... حس عذاب وجدان... حس پشیمونی... من خودمو مقصر تمام این اتفاقات گذشته میدونستم... بخاطر من بود که سعید روانی شد و روانه ی تیمارستان شد... بخاطر من بود که نفس شهاب برید... گناه من این بود... زنده بودن... اگه سالها پیش منم همراه مادرم و برادرم میرفتم هیچکدوم از این اتفاقا نمی افتاد...

گناه من این بود... زنده بودن... اگه سالها پیش منم همراه مادرم و برادرم میرفتم هیچکدوم از این اتفاقا نمی افتاد...

مدت هاست که سعی میکنم دیگه به سعید فکر نکنم یه جورایی دارم ازش فرار میکنم... دارم از عشق فرار میکنم... نمیتونم شاید اینجوری بهتر باشه... شاید دردی که اون کشیده باعث شده منو یادش بره و گرنه پنج سال مدت کمی نیست برای اینکه فقط یک بار بیاد من و ببینه... شاید... شاید واقعا از من متنفره... پس اون زمانی که از غمت روانی شد و افتاد گوشه تیمارستان تو کجا بودی؟ اون ماه هایی که تو خیالش باهات زندگی میکرد تو کجا بودی؟ اون وقتی که به یادت اشک میریخت کجا بودی که اشکاشو پاک کنی و بگی گریه نکن سعیدم... گریه نکن عزیز دلم... مگه اون اینکارو نمیکرد؟ مگه وقتی که یه قطره اشک از چشات میومد زمین وزمان وبهم نمی دوخت؟ مگه بغلت نمیکرد و بهت بگه گریه نکن شیرینی... گریه نکن آهوی خوشگلم..

گریه ام گرفته بود... صدای حق حق گریه ام انگار به آسمون میرسید... تمام این حرفارو به خودم میزد... انگار با خودم درگیر بودم... دوست داشتنی چند سالمو امشب با گریه آروم کنم... دیگه باور کرده بودم که من هرگز نمیتونم بدون حضور سعید توی فکر و قلبم زندگی کنم...

منو ببخش... ببخش که نتونستم به قولم عمل کنم... ببخش که در حقت بی انصافی کردم... و باز صدای حق حق گریه ام بلند شد... دستامو جلوی صورتم قاب کردم... هر بار که به سعید فکر میکردم گریه ام میگرفت و جوری حرف میزدم باهاش که انگار کنارم نشسته و صدامو میشنوه. برای همینه که سعی میکنم بهش فکر نکنم... تاب با سرعت کمی تکون میخورد... هوا سرد بود و با تموم داغی که توی بدنم حس میکردم اما تمام بدنم میلرزید... صدای پای یه نفر رو شنیدم فکر کردم توهم زدم آخه ساعت دوازده شب توی این باغ کی میتونه باشه؟ همه که خوابن... بیخیال شدم و حتی برنگشتم که ببینم کسی هست یا نه... وقتی صدا قطع شد گوشیمو در آوردم و باهاش یه آهنگ گذاشتم...

به من یه فرصت دیگه بده نگو چیزی نبوده بینمون...

تورو خدا فقط واسه یه بار رو حرفایی که میزدی بمون...

نباید اینجوری جدا بشیم آخه هنوزم عاشق توام...

تو هر چیزی بگی میدونی که با جون و دل موافق توام...

کلاه پالتومو کشیدم روی سرمو و شاخه ی موهامو کردم زیرش اما بازم یه شاخه روی صورتم رها شد... بیخیالش شدم و دستامو دورم حلقه کردم و پاهام رو جمع کردم... تاب دیگه تکون نمیخورد... خم شدم روی تاب دراز کشیدم... از سرما توی خودم جمع شده بودم... هنوز رد اشک روی صورتم بود و صدای خواننده توی گوشم...

دوباره دستمو بگیر بزار تموم شه این روزای لعنتی...

دیگه بریدم از همه میدونی که بدون تو دلم نداره طاقتی...

نمیخوام اینجوری تموم بشه روزایی که کنار تو قدم زدم...





ببین چقدر دوست دارم که بعد تو بخاطر تو با خودم بهم زدم...

چشامو بستم... صدای له شدن برگا روی اعصابم بود... انگار یکی بی رحمانه پاش رو میذاره روشن واونا از درد ناله میکردن... سایه یه نفر که قدم قدم بهم نزدیک می شد رو می دیدم... ترسیدم اما برنگشتم که ببینم کیه... وایساد... درست پشت سرم... سایه یه مرد بود... قد بلند و چهارشونه... موهاش توی هوا تکون میخوردن... یه دستش توی جیب شلوارش بود و دست دیگش پشت گردنش... چقدر این ژست برام آشنا بود... باور نمیکردم... یعنی توهم بود... بوی عطرش توی ریه هام پیچید... تلخ بود... خیلی تلخ... بینی هام سوخت... باز چشامو بستم که این توهم لعنتی بره... انگار خواب بودم انگار داشتم خواب میدیدم... چشامو باز کردم اما اون سایه لعنتی هنوزم سر جاش بود... پا شدم و نشستم روی تاب... پاهام رو آوردم پایین و گذاشتم روی زمین... با دستم زنجیر طناب رو گرفتم و خواستم از جام پاشم... باید میرفتم... باید از این توهم لعنتی خلاص شم... خیلی وقت بود که مصرف قرصای آرامبخش رو قطع کرده بودم اما انگار این توهم های گاه و بیگاه نمیخوان دست از سرم بردارن... نفس عمیقی کشیدم و خواستم از جام پاشم... اما سنگینی دست یه نفر روی مچ دستم باعث شد بین راه خشکم بزنه... تمام تنم یخ کرد... دیگه خون توی دستام جریان نداشت... حس کردم پوستم شده عین گچ... دروغ نمگیم چون عین بید از ترس میلرزیدم... سرمو برنگردوندم اما خیلی آروم چشامو چرخوندم و درست روی مچ دستم توقف کردم... اینقد محکم دستمو گرفته بود که جریان خون توی دستم قطع شده بود... برای همین دستم کبود شده بود و به سختی انگشتم تکون میخوردن... یه دست دیگه اومد روی شونم و منو آروم نشوند روی تاب... برنگشتم... برنگشتم که واقعیت توهمم روببینم... نمیخواستم باور کنم که توهم نیست... آخه بوسه ی روی موهام... گرمی نفساش... هیچکدوم برام تازگی نداشت... همه ی اینا برام از یه چیز قدیمی حرف میزدن... یه خاطره ی کهنه... یه جور عشق دیرینه...

نمیخواستم باور کنم که توهم نیست... آخه بوسه ی روی موهام... گرمی نفساش... هیچکدوم برام تازگی نداشت... همه ی اینا برام از یه چیز قدیمی حرف میزدن... یه خاطره ی کهنه... یه جور عشق دیرینه...

طپش قلبم شدت گرفته بود... نمیدونم حسم چی بود... خدا... خدا... خدا... یعنی همش واقعیه؟ خواب نیست؟ توهم نیست؟... نبود... مطمئنم خواب نبود... ولی حالا چی؟ باید



خوشحال باشم یا ناراحت؟ باید بخندم یا گریه کنم؟... اسمش توی ذهنم تکرار می شد... سعید... زمزمه کردم: س... سعید؟

- جانم؟

نفسم به شمارش افتاد... خودش بود... سعید من بود... میترسیدم رومو برگردونم و ببینم همش خوابه... اما صدایش طاقتمو گرفت... سرمو برگردوندم طرفش... یه دست بود... یه دست که اومد و موهامو از جلوی چشم برد کنار... یه تصویر واضح اومد جلوی چشم... یه صورت که نصفش با نور ماه روشن شده بود و نصف دیگرش توی تاریکی فرورفته بود... سعید من بود... چشای خودش بود... اخم ریز بین ابروهایش... اما دیگه موهای مرتب بالا نبود... اینبار موهای نامنظم افتاده بود روی پیشونیش... دیگه صاف ولخت نبودن... موج داشتن... دیگه چشاش نمی خندید... اما لبخند همیشگیش هنوزم بود...

یه قطره اشک از گوشه چشمم اومد... دستمو گذاشتم روی دستش که روی شونه ام بود. با این کارم لبخندش پررنگ تر شد... ولی برای من فایده ای نداشت... سعید همیشه با چشاش می خندید... اما الان چشاش نمی خنده... گرمی دستاش تمام وجودمو سوزوند... اوووف خدا اینجا چه خبره؟ یعنی واقعا سعید برگشته؟ ولی چرا الان؟ چرا الان که من تمام قلب وزندگیمو وقف دو نفر دیگه کردم؟... چرا الان که قسم خوردم جز عشق بچه هام هیچ عشق دیگه ای رو به قلبم راه ندم؟... چرا حالا؟؟؟ چرا؟... چرا؟ آخرو اینقدر بلند گفتم که حس کردم الانه که بچه ها بیدار شن... صدای گرفته اش به گوشم رسید...

- نمیدونم...

انگار از دل من خبر داشت... انگار واقعا اونم نمیدونست چرا؟؟؟.. و باز صدایش گرفته تر از قبل به گوشم رسید...

- نمیدونم چرا...

- سعید؟

- نمیدونم چرا اینقدر دوستت دارم که نتونستم...

حرفشو قطع کرد... سرش رو برد بالا... به آسمون خیره شد... نتونست؟! چیو؟... منتظر بودم بقیه حرفشو بگه اما بی صدا به آسمون مهتابی خیره شده بود... صدای نفسای عمیقش رو



می شنیدم...دوست داشتم باهش حرف بزدم...به اندازه شش سال حرف نگفته توی دلم بود...دستم و ل کرد...ترسیدم...نکنه میخواد بره؟...با دستم دستش رو که روی شونم بود رو محکم گرفتم...سرش رو آورد پایین و به نگاه کرد...اشک جلوی چشممو گرفته بود...با پشت دستم اشکامو پاک کردم...تلاش میکردم صدای گریه ام بلند نشه...یه چیزی توی گلویم سنگینی میکرد...گلویم درد میکرد و نفسم بالا نمیومد...هرچند لحظه اون چیز سنگین میرفت کنار و نفسم آزاد می شد اما باز می گرفت...لبامو به سختی باز کردم و سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود پرسیدم...

- تو...تو چطوری...

لبخند تلخی نشست روی لباش که باعث شد حرفمو قطع کنم...

- یه آهو تا زمانی که شکار رو به بچه هاش یاد نده اونا رو به حال خودشون نمیذاره...

سرشو آورد روبروی صورتم...پیشونیش رو چسبوند روی پیشونیم و با صدای آروم تر ادامه داد...

- ممنونم...ممنونم که شکار رو یادم دادی آهو من...

سرشو آورد روبروی صورتم...پیشونیش رو چسبوند روی پیشونیم و با صدای آروم تر ادامه داد...

- ممنونم...ممنونم که شکار رو یادم دادی آهو من...

ذهنم درگیر بود...درگیر چشای پر از تشویش و جمله ای که یه کلمه اش روهم نفهمیدم...چشاش روی چشم ثابت بود...عطر تلخ و غلیظش همه جارو پر کرده بود...توی چشاش دنبال یه چیزی میگشتم...یه چیزی خوب...ولی هیچی نبود...هیچ چیز خوبی اونجا پیدا نمی شد...داغی نفسش میخورد توی صورتم و اجازه نفس کشیدن رو از من می گرفت...ضربان قلبم روی هزار بود...روی تمام تنم عرق های سرد نشسته بود...نفس های عمیق و کشدار می کشیدم...چقدر چشاش سرد بود و چقدر چشای من پر از عشق و هیجان...حالا دیگه باورم شده بود که فراموش کردن عشق اصلا آسون نیست چه برسه به نابود کردنش...



تمام ذهن و قلبم پر بود از سوالهای بی جواب... اینکه سعید چطوری اومده اینجا؟ این مدت کجا بوده؟ چی بهش گذشته؟ و... منظورش از اینکه من شکار رو یادش دادم چیه؟... چشمام روی چشاش میچرخوندم انگار دنبال جواب سوالاتم بودم... ولی نمیتونستم بفهمم توی این چشای لعنتیش چیه که اینقدر غمگین و سرده... من نمی فهمیدمش... من سعید رو نمی فهمیدم و این یعنی یکی از ما دونفر عوض شده... یامن شیرین قبل نیستم و یا سعید دیگه اون سعید نیست...

بدون حتی لحظه ای پلک زدن بهم خیره شده بود. مثل اینکه اونم توی چشم دنبال یه چیزی بود... چشاش قرمز بود... غمگین بود... سرد بود... اما بین همه اینا می شد ته چشاش یه چیزایی پیدا کرد... یه چیزی مٹ نور... امید... عشق... و همه اینا رو میتونستم توی عکس چشام که افتاده بود توی چشاش ببینم... میدونستم یه زمانی دنیاش توی چشاش من خلاصه می شد... ولی حالا چی؟ یعنی هنوزم چشام دنیاشه؟ یعنی هنوز عاشقمه؟ یعنی من هنوز چشم آهوی سعیدم؟...

نمیدونم توی چشام چیو دید که اون چشای یخ زدش آتیش گرفت... چی دید که جای عکس من غم و غصه افتاد توی چشاش؟... چی دید که جای غرور اشک توی چشاش نشست؟... به آرومی پیشونیش رو از روی پیشونیم برداشت... اما هنوز دستاش دوطرف صورتم بود و این منو خوشحال میکرد... اما به سختی دستاشو از روی صورتم کشید و آورد پایین... انگار با درد دستاشو از روی صورتم برداشت... مثل اینکه دوست نداشت دستاشو از روی صورتم برداره... اینبار توی چشاش فقط درخشش اشک دیده می شد ولی انگار قصد ریخته شدن نداشتن... تک تک اجزای صورتش درد و عجز رو فریاد میزد... کلافه بود... عصبی بود... و این رفتاراش منو بیشتر از قبل گیج میکرد...

بعد از چند ثانیه چشاشو بست و روشو کرد اونطرف... به سختی از روی تاب پا شدم و با درد یه قدم به سمتش برداشتم... نفسای عمیق می کشید و شونه هاش با هر دم و بازدم بالا و پایین می شدن... یه قدم دیگه برداشتم... درد پام کمتر شد اما لرزششون بیشتر شد... گُلاهم افتاده بود روی شونم و موهام با حرکت باد توی هوا حرکت میکردن... گوشیم افتاده بود روی زمین اما هنوزم زمزمه های خواننده توی گوشام می پیچید. اشکام تند تند میومدن و میریختن پایین... چشم خیره به سعید بود که پیراهنش توی هوا معلق بود و با حرکت باد توی هوا موج میخورد... و موهایش که باد اونارو به سمت راست کج کرده بود... نگاهم افتاد به



دستاش که دوطرفش مشت کرده بود... اینقد محکم که هر لحظه احتمال میدادم الانه که پوست دستش پاره شه... دوقدم بعدی رو پشت هم برداشتم... حالا دیگه فاصلم باهاش فقط یه قدم بود... پامو بردم بالا که قدم آخر رو بردارم... اما راهمو کج کردم و درست روبروش قرار گرفتم...

اخم غلیظی بین ابروهاش بود. چشاش قرمز و خیس... والبتہ عصبی... با پشت دستام اشکامو پاک کردم و یه نفس عمیق کشیدم... حالا راحت تر نفس می کشیدم... صدامو صاف کردم و با صدایی که از شدت گریه گرفته و خش دار شده بود اولین سوالم رو به زبون آوردم...

- تو... تو اینجا چیکار میکنی؟ چطوری اومدی اینجا؟

صورتش تغییری نکرد... با صدای گرفته و مردونه اش گفت: فکر میکردم اولین سوالی که ازم میپرسی اینه که این مدت کدوم گوری بودم و چیا کشیدم...

از حرفش جا خوردم... آب دهنم رو قورت دادم گفتم: من... من...

پرید وسط حرفمو گفت: تو چی؟؟؟ میخوای بگی متاسفم... متاسفم که اینقدر ترسو بودم که بخاطر تهدیدای یه آشغال عوضی تورو زیر پام له کردم و رفتم با هاش ازدواج کردم... میخوای بگی مجبور بودم که باهاش ازدواج کنم... میخوای بگی که نمیتونستم از پس یه بچه پولدار عقده ای که پول از تمام هیکلش میریزه بر بیام... میخوای بگی که نمیدونی اون کثافت چه بلایی سرم آورده؟ ها؟؟؟...

با عصبانیت زل زده بود بهم و با صدای نسبتا بلند که از شدت عصبانیت میلرزید حرفاشو بهم میزد... به اینجای حرفش که رسید حرفشو قطع کرد و بهد از چند ثانیه با صدای که هنوزم عصبی بود اما آروم تر گفت: میخوای بگی که نمیدونی داداشیه عزیزت با دادن قرصای اعصاب قوی سعی کرد منو دیوونه کنه و بندازتم گوشه تیمارستان...

خشکم زد... داداشیه عزیزم؟؟؟... قرص... تیمارستان... امیر؟!... پوزخندی نشست روی لباش... اما من هنوزم با چشای از حدقه در اومده بهش خیره شده بودم...

...قرص... تیمارستان... امیر؟!... پوزخندی نشست روی لباش... اما من هنوزم با چشای از حدقه در اومده بهش خیره شده بودم...



- نمیدونم کی وچطوری اومده بود توی خونه ام قرصای اعصاب رو با یکی از قرصام عوض کرده بود ومن رو معتادشون کرده بود...چند هفته ای گذشته بود...رسما معتادشون شده بودم...روز و شب توهم میزدم که توی یه قصرمو دارم باتو زندگی میکردم...باهات زندگی میکردم لعنتی...باهم غذا میخوردیم...بیرون میرفتیم...شبا توی بغلم می خوابیدی...

داد زد وگفت:می فهمی؟؟؟می فهمی لعنتی؟؟؟من داشتم باتو زندگی میکردم...باتو...توئه نامرد...

دیگه قلبم نمیزد...دیگه هیچ حسی نداشتم...اون توی صورتم داد میزد واشک میریخت ومن فقط نگاه میکردم...

- گذشت...هر روز میومد خونه ام ویه غذا وقرص بهم میداد ومیرفت...من عین جسد افتاده بودم گوشه خونه ومنتظر بودم تا بیاد وبهم قرص بده...اگه اون قرص لعنتی رو نمیخوردم بهم میریختم...دیووونه می شدم...درست وقتی که مطمئن شد عقلم واز دست دادم ودیگه امیدی نیست منو سپرد به دیوونه خونه وبه عنوان یه دوست تمام خرج اونجارو پرداخت کرد البته از جیب شهاب...

خندید...یه خنده ی بلند...قهقهه...وبعد دوباره ادامه داد...باهمون خنده اما آروم تر...

- البته اینا فقط ظاهر قضیه بود...اونا گرگ بودن ومنم بچه آهوی مظلوم که بی پروا دنبال مادرش که لای دندون اون گرگا بود میگشت...اما من مادرمو دوست داشتم...مادرم منو دوست داشت...گذشت واین بچه آهو کم کم گرگ شد...یه گرگ خشمگین...یه گرگ زخم خورده که برای نجات مادرش گرگ شد...زخم خورد...وحالا شده اینی که الان روبروت وایساده...اما حیف که این گرگ دیگه هیچوقت بچه آهوی همیشگی نمیشه...حتی الان که توی بغلش مادرشه...

لبخند محوی نشست روی لباس...سرشو آورد نزدیک تر وگفت: نجاتت دادم مامانی...حالا دیگه تو آزادی ومنم انتقامتو ازاون گرگای لعنتی گرفتم...

انتقام...انتقام...انتقام...گرگ...شهاب...امیر...سعید...اینجا تنها کلمه هایی بود که توی ذهنم تکرار می شد...



- وقتی فهمیدم با خوردن این قرصا چه بلایی داره سرم میاد...مصرفشون رو قطع کردم...منتظر بودم که اونا برای نابود کردن من اقدام کنن وفهمیده بودم که این دقیقا همون اقدامه...تصمیم گرفتم منم این بازی رو ادامه بدم...یکم طول کشید ولی تموم شد...هرروز میومد توی خونه ام وبهم قرص میداد ومنم به ظاهر اونا رو با اشتیاق میخوردم ولی اینا همش یه بازی بود یه بازی کثیف که اونا شروعش کردن ومنم...  
نفس عمیقی کشید وگفت:تمومش کردم...

- خلاصه یکسال وخورده ای رو توی اون تیمارستان گذروندم ونقش دیوونه هارو بازی میکردم...نمیدونم شاید همش واقعی بود...نقش نبود...وهمینم باعث می شد کسی نفهمه...شب وروز باهات حرف میزدم وزندگی میکردم...اشک میریختم...دعا میکردم...شب وروز نقشه انتقام می کشیدم...برات نامه مینوشتم...نامه هایی که هیچ وقت به دستت نرسید...شب وروزم رو به امید اینکه تو منتظرمی سر کردم...

حالت صورتش عوض شد...بازم غمگین وآشفته اما اینبار معصوم تر از همیشه...با چشای معصوم وغمگینش زل زد بهم وگفت:شیرین...تو منتظرم بودی مگه نه؟  
از شنیدن سوالش قلبم درد گرفت...چشامو بستم وباز قطره های اشکم سرازیر شد...چشامو باز کردم وبهش نگاه کردم.منتظر وبایه حالت استرس وسوالی بهم نگاه میکرد...لبخند محوی بین گریه هام زدم وگفتم:آره...منتظرت بودم...ولی تو نیومدی...ولی حالا...حالا که تونستم به نبودنت عادت کنم برگشتی...خیلی...خیلی بی انصافی سعید...

بیشتر از اون نتونستم ادامه بدم وگریه ام گرفت...سرم وزیر انداختم اما شونه هام به وضوح میلرزید وگلوم بدجوری درد میکرد...دستشو گذاشت زیر چونم وسرمو آورد بالا...با چشای اشکی بهش زل زدم واونم به من...برام عجیب بود انگار بالاخره اون سد غرور شکست واشکاش سرازیر شده بودن...بهم نگاه میکرد با همون اخم همیشگی وگونه ای خیس از اشک...خوشحال بودم از اینکه اشکاشو میدیدم.حس میکردم باز شده همون سعید مهربون ومعصوم...  
سعید مهربون ومعصوم...

دستاشو گذاشت دو طرف صورتم وتوی یه حرکت منو کشید توی بغلش...تنها حسی که اون لحظه داشتم آرامش بود...آرامشی که هنوزم که هنوز تجربش نکرده بودم...سرم روی سینه ی ستبرش بود...این صدای قلبش بود...آخ که دلم برای این صدا یه ذره شده بود...دستامو





محکم دور کمرش حلقه کرده بودم و اونم سرمو گرفته بود توی آغوشش و موهام روباسر انگشتاش نوازش میکرد... اشکام تند تند میومدن و چکه میکردن روی تیشرت سعید... دقیقه ها می گذشتن و من وسعید قصد جدا شدن از هم نداشتیم... حالم خیلی خوب بود... آرامش به تک تک سلول های بدنم نفوذ کرده بود... بوسه ی کوتاهی روی موهام زد و منو از آغوشش جدا کرد... نگام افتاد به تیشرتی که زیر پیراهنش پوشیده بود که حالا از اشکای من خیس شده بود... با شرمندگی بهش زل زدم که اخم کرد و گفت: مگه بهت نگفته بودم هیچوقت چشاتو اینجوری نکن...

یاد وقتی افتادم که چشامو اینجوری میکردم وسعید با کلافگی ازم خواهش میکرد که "چشاتو هیچوقت اینطوری نکن آخه وقتی چشاتو اینکار میکنی آدم دلش میخواد یه بوس گنده و آبدار از روی چشات بکنه"... از یاد قندایی که اون موقع توی دلم آب می شد لبخندی اومد روی لبم... سعید با تعجب بهم خیره شد که باعث شد لبخندم گشاد تر بشه... احتمالاً داره با خودش میگه این دختره پاک رد داده... یه بار گریه میکنه و بعد بی دلیل میخنده... اما اون نمیدونه که تنها دلیل خنده امه...

انگار می خواست چیزی بگه آخه همش لباشو باز میکرد تا چیزی بگه اما بعد پشیمون میشد... تصمیم گرفتم چیزی نگم تا خودش حرف بزنه که بعد از چند لحظه گفت: شیرین... من نیومدم که بمونم...

دستام شل شد... یعنی چی؟!... بریده بریده گفتم: یع... یعنی چی؟

نفس عمیقی کشید و گفت: اومدم که این بازی رو تموم کنم... باور کن به نفع خودته... و... و بچه هات...

هیچی نگفتم... هیچی... تنها جوابم نگاه بود... فقط نگاه کردم... کلافه سرش و تکون داد و بعد با حالت عصبی گفت: شیرین محض رضای خدا با اون چشات اینجوری نگام نکن... سرمو انداختم پایین... و بازم سکوت...

- شیرین... من میخوام تو خوشبخت شی همین... ولی ازت یه خواهش دارم...

سرمو گرفتم بالا و باحالت سوالی بهش نگاه کردم و بازم سکوت کردم...





- گوش کن من میخوام پرده از تمام رازهای زندگیت بردارم... این اتفاق باید یه روزی میفتاد... والان دقیقا همون روزه... ولی... ولی اگه یه روز دیگه من نبودم سعی کن منو بخاطر همه چیز ببخشی و... فراموشم کنی... سعی کنی خوشبخت باشی در کنار خانوادت...  
تعجب و ناباوری توی تک تک اجزای صورتم معلوم بود... حرفاش برام مبهم بود...  
- فردا... همه چیز تموم میشه... همه چیز... حالام برو بخواب وسیعی کن خودتو برای یه تغییر بزرگ آماده کنی...

خنده ام گرفته بود... به حال و روز خودمو حرفایی که برام مبهم بود... اومده که بره... هه چه مسخره... کاش هیچوقت نمیومدی منکه داشتم به زندگی جدیدم عادت میکردم... چرا خدا؟؟؟ چرا نمیذاری یه آب خوش از گلوم پایین بره... مگه چیکار کردم؟؟؟ به کدوم بدبخت عاشقی خندیدم که این بلاهارو سرم میاری؟؟؟... چیه؟ چرا چیزی نمیگی؟؟؟ نکنه بازم صدامو نمی شنوی؟؟؟ مگه نمیدونی چقدر دوستت دارم؟ پس چرا به حرفام گوش نمیدی؟ نکنه... نکنه منو دوسم نداری؟؟؟ توهم دوستم نداری؟ منو نمیخوای؟؟؟...  
با حس اینکه یه نفر شونمو تکون میده از فکر اومدم بیرون... سعید شونمو تکون میداد و صدام میزد... با صدای گرفته و داغون گفتم: چیه؟ چی میخوای؟ مگه نگفتی میخوای بری؟ برو دیگه... چی از جونم میخوای؟؟؟

دستاش شل شد و از روی شونم افتاد و توی هوا موند... چشاش با بهت روم مونده بود اما دیگه برام مهم نبود... دیگه چقدر باید بازیچه ی این واوون می شدم؟ خسته شدم از اینکه هرکسی میرسه بهم منو بازی میده... شهاب... امیر... و حالا سعید...  
بعد از چند دقیقه چشاشو آروم باز وبسته کردوبا یه اخم کوچیک و لحن دلخورانه گفت: فردا ساعت ۷ دم خونه باش... میام دنبالت...

وبعد از کنار رد شد و خیلی آروم گفت: خدافضا... وبعد رفت...

وبعد از کنار رد شد و خیلی آروم گفت: خدافضا... وبعد رفت...

ومن که بعد از گذشت حدود ده دقیقه هنوز همونجا بودم وخیره به جای خالی سعید...

ساعت پنج صبح بود ومنم روی تخت اتاقم دراز کشیده بودم... با حسای جورواجور  
وسوالهای بی شماری که توی سرم رژه میرفت...

تمام اتفاقات امشب توی سرم مرور می شد... این جملش که گفت: (نمیدونم چرا اینقدر  
دوست دارم که نتونستم...) مدام توی سرم تکرار می شد ومن همش به این فکر میکردم که  
چیو نتونستم؟؟؟...

اینقدر فکر کردم که خوابم برد... با صدای زنگ گوشیم چشم باز شد... یه شماره ناشناس  
بود... یهو چشم افتاد به ساعت... هفت ونیم بود... با سرعت از جام پاشد... گوشی هنوزم  
توی دستم میلرزید... دکمه شو زدم و صدای یه مرد توی گوشم پیچید...

- فکر میکردم از هیجان خوابت نبره...

پوزخندی نشست روی لبام...

- اشتباه فکر کردی... به تنوع نیازی ندارم

- چرا اینقدر تلخ حرف میزنی؟ بهت نمیاد...

- آدما عوض میشن...

- آدما آره ولی آهوی من هیچوقت تغییری نمیکنه...

- آهوی تو؟!!

خندید...

- این دنیا بشه اون دنیا تو بازم آهوی من میمونی... چه حسای داره آهوی گرگ بودن؟

- بدترین حس دنیا...

- متاسفم که مجبوری تا اون دنیام این حس رو توی دلت داشته باشی...

- مجبور نیستم آهوی گرگ باشم...

- چرا مجبوری...

- چرا وانمود میکنی عین گرگ بی رحم و بد شدی؟

- تعبیر خوبی از گرگ نداری!

- تعبیر تو از گرگ چیه؟

- امروز می فهمی گرگ یعنی چی...

- حس خوبی ندارم...

با حالت جذاب و مردونه ای خندید... از اون خنده های همیشگیش... دلم براش تنگ شده بود...

- اینا از عوارض آهوی گرگ بودنه...

خنده ام گرفت اما سعی کردم جمعش کنم...

- الان پایینی؟

- آره بیا...

- باشه خدافضا...

- خدافضا...

گوشیو قطع کردم و لباسامو عوض کردم... یه یادداشت برای بچه ها گذاشتم و به زهرا خانم گفتم اگه دیر اومدم مراقب بچه ها باشه...

یه پارس نوک مدادی با شیشه های دودی نظرمو جلب کرد... نمیدونستم سعیده یا نه اما وقتی شیشه اومد پایین و سعید رو دیدم رفتم توی ماشین نشستم... نگاهی بهش کردم و گفتم: سلام...

عینک دودی قشنگی روی چشاش بود که زده بودش بالا و اونوبین موهای پرپشت و مشکیش نگه داشت... چشای عسلی و خوش حالتش رو به چشم دوخت و با گرمی سلام کرد و حالمو پرسید و منم با یه کلمه گفتم خوبم... ربع ساعتی گذشته بود و اون هیچی نمی گفت و منم فرصتی پیدا کرده بودم تا زیر چشمی حسابی دید بزنمش... یه پیرهن سورمه ایه روشن و جذب پوشیده بود که آستیناش تا روی آرنجش بود و دوتا دکمه اول رو باز گذاشته بود... موهایش رو که اطرافشون کوتاه تر از وسطشون بود رو یک دست زده بود



بالا...موهایش لخت نبودن یکم حالت موج داشتن که واقعاااا قشنگ بودن...ته ریش کمرنگی روی صورتش بود ومث همیشه اخم ظریفی بین ابروهایش...یه دست رو گذاشته بود روی فرمون ودست دیگش رو گذاشته بود لب پنجره وسرشو بهش تکیه داده بود وبا دقت رانندگی میکرد...تا بحال پشت ماشین ندیده بودمش واین برام جالب بود...بعد از اینکه مطمئن شدم قشنگ توصیفش کردم ،سرمو چرخوندم سمت پنجره که گفت:اگه دوست داری پیرهنم ودربیارم تا اون زیر میرا رو هم دید بزنی...

با تعجب بهش نگاه کردم که با همون حالت رانندگی میکرد وجلوشو میدید...از فکر اینکه اون تمام مدت حواسش به من بوده هم خوشحال شدم وهم خجالت کشیدم وهم اینکه توی دلم بهش گفتم بی تربیت که البته حقشه...

بعد از مدتی که دیدم چیزی نمیکه بهش نگاه کردم وگفتم:کجا قراره بریم؟

بدون اینکه نگاهشو از روبرو برداره گفت:یه جای خوب

با فهمیدن اینکه قصد نداره چیزی توضیح بده سرمو برگردوندم ودیگه چیزی نگفتم...

چند دقیقه ای گذشته بود وانگار هنوزم قصد حرف زدن نداشت...کنجکاو بودم این جای خوب کجاست که چیزی دربارش نمیکه...حدود ربع ساعت بعد رسیدیم به یه روستای سرسبز بیرون از شهر که پر از درخت گردو بود ویه رودخونه کوچیک از وسطش رد می شد...با اینکه فاصلش از شهر حدود یه ربع بیست دقیقه بود اما هوایش فوق العاده بود...

سعید ماشینو یه گوشه دور از باغ پارک کردو بعد در حالی که کمر بندشو باز میکرد گفت:پیاده شو که رسیدیم...

با تلخی گفتم:جای خوبت همین جا بود؟!!

نگاه اخم آلود وکوتاهی کردو گفت:از نظر تو جای بدیه؟!!

اخمامو جمع کردم وسعی کردم با مهربونی بگم:نه...نه...یعنی منظورم اینه که واسه چی اومدیم اینجا؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه درحالی که درماشین وباز میکرد گفت:جمله ای که گفتمی هیچ اشتراکی با منظورت نداشت...به هرحال زود بیا پایین که کلی کار داریم...

چقدر از لحن مغرورانه و تلخش حرصم می گرفت... باور نمی کردم این لحن مال سعید  
مهربون من باشه... البته باید قبول کنم فقط وقتی که من باهاش تلخ حرف میزنم اون  
اینجوری میشه...

به سمت یه کوه میرفت و منم با قدمای بلند پشت سرش میرفتم و نهایت سعیم رو میکردم  
که ازش عقب نمونم... حالا باز خوبه کفش اسپرت پوشیدم و گرنه خدا داند الان چه مصیبتی  
داشتم... همینطور که پشت سرش با فاصله ی کمی میرفتم هی به این موضوع فکر میکردم  
که واقعا چرا این اینقدر مغرور شده؟؟؟ وزمانی که یاد دردی که تو این مدت کشیده  
میفتادم سعی میکردم کلا دیگه به این موضوع فکر نکنم...

همینطور که پشت سرش با فاصله ی کمی میرفتم هی به این موضوع فکر میکردم که  
واقعا چرا این اینقدر مغرور شده؟؟؟ وزمانی که یاد دردی که تو این مدت کشیده میفتادم  
سعی میکردم کلا دیگه به این موضوع فکر نکنم...

چند قدمی که رفتیم جلوتر صدای سعید اومد که گفت: شیرین آوردمت اینجا که سرگذشت  
زندگیم و برات تعریف کنم... تموم چیزایی رو که به تو وزندگیت مربوط میشه... دلیلی هم که  
آوردمت اینجا تا صحبت کنیم فقط بخاطر آرامشیه که داره...

حس کنجاویم تحریک شده بود... دوست داشتم بدونم تو این مدت چیا بهش گذشته و چرا  
این اتفاقا به من مربوط میشن... وقتی دید چیزی نمیگم با تعجب بهم نگاه کرد  
وگفت: نمیخوای چیزی بگی؟

- چی باید بگم؟!

نگاهی گذرا کرد وگفت: هیچی...

وبعد به تیکه سنگی که وسط کوه بود نگاه کرد وگفت: بریم اونجا...

نگاهی به جایی که اشاره کرد انداختم... یه سنگ بزرگ که کنارش چندتا بوته و گل بود و یه  
جوی آب که از بالای کوه سرچشمه می گرفت از کنارش رد می شد... در کل جای باحالی  
بود...

سعید با یه حرکت از روی جوی رد شد وبعد دستشو گرفت جلوم وخواست کمکم کنه...منم دستشو گرفتم واز روی جوی پریدم...سعید گوشه ی سنگ نشست وبا دست به کنارش اشاره کرد وگفت: بشین...

رفتم نشستم کنارش وبا هیجان به اطراف نگاه میکردم...با اینکه هنوز به نصف کوه هم نرسیده بودیم اما انگار کل روستا زیر پاته...سعید راست می گفت اینجا آرامش عجیبی به آدم میده...

نگاش کردم وبا کنجکاوی پرسیدم: قبلا هم اینجا اومدی؟

نگاشو دوخت بهم وبا لبخند مخصوص خودش گفت: هروقت دلم میگیره میام اینجا...درست روی همین سنگ...

لبخند پررنگی زد وگفتم: میدونستم عاشق طبیعتی...

اونم به طبیعت از من لبخند زد وگفت: دیگه چی میدونی درموردم؟

نگاش کردم وبا حالت متفکرانه گفتم: اومممم خب میدونم به اینکه باید با پای چپ وارد دستشویی شد شدیداً اعتقاد داری...

صدای خندمون توی فضا پیچید...بهش نگاهی کردم...چشاشم می خندید...بعد از شش سال...

بهم نگاهی کرد وبا صدایی که ته مایه های خنده توش بود گفت: خوبه که هنوز عادتای منو یادته...

خندیدم وگفتم: مگه میشه این عادت عجیب تورو فراموش کنم...

بازم خندید وچیزی نگفت...

چند دقیقه ای به روبروش خیره شده بود وچیزی نمی گفت...مثل اینکه داشت فکر میکرد...منم چیزی نگفتم به هرحال سخت بود یاد آوری اون روزا واونم نیاز داشت فکر کنه...



نگام به اخم غلیظ روی پیشونیش و نگاه سرد و غمگینش بود که به یه نقطه دوخته شده بود...

سعید

تمام لحظه های زندگیم از جلوی چشم رد می شد و من تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که بشینم و نگاه کنم... ولی حالا... حالا وقتش بود خودمو از این بازی بکشم بیرون... چرا؟!... چرا حتی نتونستم انتقام عشقمو بگیرم؟؟؟... خدا من کیم؟ یه بی غیرت؟!... آره بی غیرتم که شش سال پیش به راحتی عشقمو سپردم دست یکی دیگه... سهم من از این بازی لعنتی چی بود؟ چی شد که اینقدر ساده کشیدم کنار؟ واسه چی؟ واسه کی؟ شیرین؟ خوشبختیش؟ پس من چی؟ چرا من هیچ سهمی از این بازی لعنتی ندارم؟؟؟... چرا دوباره دارم عشقمو میدم دست کس دیگه ای؟ شاید... شاید چون دوستش داره... نمیدونم شاید اون بهتر از من میتونه عاشق شیرین باشه... شاید از اولم شیرین مال اون بود... شاید... شاید... شاید...

تمام شاید ها و اما هایی که توی این شش سال بهشون فکر میکردم جلوی چشم بود و من خیلی راحت زندگیمو به این شایدها میبازم...

حالا وقتش بود... وقت تموم کردن این انتقام طولانی... انتقامی که هیچوقت گرفته نشد... و نفرت توی دلم که بازم به عشقم به شیرین میبازه... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تمرکز کنم... سرمو انداختم پایین و چشممو بستم... باید میگفتم... باید بگم... بخاطر خودم... شیرین... بچه هاش...

سرمو انداختم پایین و چشممو بستم... باید میگفتم... باید بگم... بخاطر خودم... شیرین... بچه هاش...

با زبونم لبامو تر کردم و شروع کردم...

- چندماهی رو که توی تیمارستان بودم یه دکتر بود که برام با بقیه فرق داشت... سعی نمیکرد مٹ بقیه خودشو به آب و آتیش بزنه تا منو درمان کنه و یه موفقیت به پرونده کاریش اضافه کنه... اون میخواست منو بفهمه... میخواست کمکم کنه... و من اینو خوب می



فهمیدم... میدونی که کیو میگم؟؟؟ غزل... میدونم به تو هم کمکای زیادی کرده و همیشه عین یه دوست پشتت بوده... شب و روز مٹ هم می گذشت و منم همش به این فکر می کردم که یه روز از اینجا فرار میکنم و انتقاممو از شهاب میگیرم... هر دفعه که چشای آبی اون لعنتی جلوی چشم میومد دیوونه می شدم... خیلی سخته بدونی اون چشای آبی همه زندگیتو گرفته و تو نتونی کاری کنی... هر دفعه که میدیدمش قسم میخوردم کاری کنم که اون چشا برای همیشه بسته شه... و این برام شده بود یه هدف... بالاخره رسید... رسید شبی که باعث شد من برای همیشه بشکنم... له بشم... و بمیرم...

با کنجکاو و تعجب بهم خیره شده بود... تمام درد و غصه هام رو ریختم توی چشمو بهش نگاه کردم... اونم باغصه نگام میکرد... اونم درد داشت... وقتی اینطوری می دیدمش قلبم درد میگرفت... باز ته دلم حس کردم که چقدر عاشق این دخترم... چطور بگم آخه؟ چطوری بگم نمیخوام مال کس دیگه ای باشه؟ چطور غصه و درداتو ببینم و نشکنم؟؟؟ چطور اینطوری ببینمت و دلم برای آغوشت پر نکشه؟... سرمو انداختم پایین و سعی کردم به یاد بیارم اون هیچ وقت مال من نمیشه... هه... تنها کاری که میتونم برای این زندگی لعنتی بکنم... اینه که بشینم و فقط بهش پوزخند بزنم... آب دهنمو قورت دادم ادامه ش دادم...

- خواب دیدم که اون شهاب کثافت بهت دست درازی کرد... تو نمیخواستی... گریه میکردی... درد می کشیدی... التماس میکردی... همه رو دیدم... من لعنتی همه ی اینا رو دیدم و له شدم... خودم... غرورم... غیرتم... استخونام... خورد شدم...

بغض لعنتی امونم و بریده... میخوام اشک بریزم... میخوام گریه کنم... خدا منو ببین... چرا غیرتم؟؟؟ مگه واسه یه مرد چی کشنده تر از له شدن غیرتش هست؟؟؟ خدا دوسش داشتم... خیلی دوسش داشتم... چرا نداشتی مال من بمونه؟ چرا خدا... چرا؟؟؟

نمیتونستم نفس بکشم... خدا نمیخوام اینارو به یاد بیارم... خدا نمیخوام اشک بریزم... میخوام مغرور باشم... نمیخوام جداییمون سخت شه... نمیخوام بفهمه هنوزم زندگیمه...

گرمی دستاش و روی گونم حس کردم... با حس گرمی دستاش اشکام بیشتر سرازیر می شد... دیگه تلاشی برای پنهان کردن اشکام نمیکردم... نمیخواستم گرمی این دستا رو از





دست بدم... دستامو بردم و دستاشو گرفتم... با اشک بهم خیره شده بود... چقد نگاه  
مظلومش قلبم و آتیش میزد... دلم پرکشید برای شونه های کوچیکش... دیگه طاقت  
نیاوردم... بغلش کردم و سرمو گذاشتم روی شونه اش... به اندازه بیست ونه سال سختی  
گریه کردم... من نمیتونستم جلوی این دختر مهربون مغرور باشم... نمیتونستم بعد از این  
همه دلتنگی توی آغوشش گریه نکنم... چرا اینقد دوستت دارم آخه؟ چرا این عشق لعنتیت  
دست از سرم بر نمیداره؟ چرا هربار که میخندی من دوباره متولد میشم؟ آخه چرا این چشای  
لعنتی مال توئه دختر؟؟؟ چرا غرورم جلوی تو دیگه نیست؟؟؟ چرا... چرا... چرا...

شونه هام بین دستاش میلرزید و اشکام شونه هاش رو خیس میکرد... با بغض و بریده  
بریده گفتم: شیرین... من... من... دوست دارم... دوست دارم...

حلقه ی دستشو محکم تر کرد و گفت: منم دوستت دارم عشقم... منم دوستت دارم آقای...  
چقدر حس خوبی توی وجودم بود... اما نمیتونستم... نمیتونستم حس گناهی که داشتم واز  
بین ببرم... من نمیتونستم فراموش کنم که شیرین متعلق به شهابه... چه اون باشه وچه  
نباشه...

حلقه ی دستشو محکم تر کرد و گفت: منم دوستت دارم عشقم... منم دوستت دارم آقای...  
چقدر حس خوبی توی وجودم بود... اما نمیتونستم... نمیتونستم حس گناهی که داشتم واز  
بین ببرم... من نمیتونستم فراموش کنم که شیرین متعلق به شهابه... چه اون باشه وچه  
نباشه...

نتونستم با وجود این حس بازم توی آغوشش باشم... درسته که عاشقشم اما اون مت‌أهله  
و شوهرش شهابه... چه من بخوام وچه نخوام... با درد سرمو از روی شونش برداشتم واز  
آغوشش بیرون اومدم...

دستمو آوردم بالا که اشکارو از روی گونم پاک کنم اما یه دست دیگه اومد و خیزی گونمو  
خشک کرد... دیگه نمیخواستم لفتش بدم... صدامو صاف کردم اما هنوزم لرزشش رو می  
شد حس کرد...

- همون شب نقشه ی فرارمو کشیدم... یه شب از پشت در شنیدم که نگهبان به پرستار  
بخش گفت میره جایی و برمیگرده... پرستاره اول قبول نکرد اما نگهبانه اینقد رفت روی



مخش وگفت اتفاقی نمیفته که بالاخره پرستار قبول کرد... این برای من یه فرصت بود ومنم از دستش ندادم... نامه ای به اون دکتره نوشتم وبه هر بدبختی بود از اونجا زدم بیرونو رفتم... رفتم... اینقد که خودمو جلوی خونه ی شهاب دیدم... هوا کم کم داشت روشن می شد ومنم با لباس مرکز بودم... برای همین برگشتم خونه ی خودمو چندتا از لباسای خودم که پر از خاک بودن رو پوشیدم... یه شلوار مشکی با تیشرت ویه سوئی شرت... یادته چقداین لباسمو دوست داشتی؟ ولی دیگه روی تنم اونجوری نبودگشاد بود... از خونه زدم بیرون... ایندفعه مقصدمو خوب میشناختم... خونه شهاب... هنوز آفتاب نزده دم خونه بودم... در زدم... یه پیرمرد در وباز کرد سراغ شهاب وگرفتم اما وقتی گفت خانم حالش بد شده و آقا بردتش بیمارستان دنیا روی سرم خراب شد... خوابم به واقعیت پیوست... به زور آدرس بیمارستان رو گرفتم واوادم اونجا...

به اینجا که رسیدم مکث کردم نفس عمیقی کشیدم...

- شهاب به دیوار بیمارستان تکیه داده بود چشاشو بسته بود... چشاش کبود بود... موهایش پریشون بود ودستاش میلرزید... داغون بود... اون لحظه دلم براش سوخت... اونم عاشق بود... منم عاشق بودم... ولی تو فقط یه دونه بودی... نیم ساعتی همونجا بودم که شهاب رفت بیرون... از پشت دیدمش... کمرش خم شده بود... انگار تازه باورش شده بود تو دوشش نداری... توی حیاط بیمارستان زنگ زد به رفیقش وگفت که تو بیمارستانی وحالت خیلی بده... همین وبعدقطع کرد... دلم میخواست همونجا میکشتمش... همش با خودم میگفتم اگه بلایی سرت بیاد منتظر انتقام نیمونم وبدون انتظار نفسشو قطع میکردم... وقتی گفت حالت خیلی بده نابود شدم... اما بازم صبر کردم اینجا جاش نبود... سوار ماشین شد ورفت... منم یه ماشین گرفتم ورفتم پشت سرش... رفت تا رسید به یه ویلا توی شمال... به خاطر اینکه پول نداشتم مجبور شدم گردنبندمو با کلی التماس به راننده تاکسیه بدم تا راضی شه وبره... ماشین وبرد داخل ویلا ودره بست... یه ویلا کوچیک بود که یه حیاط کوچیک وسرسبز هم داشت... تا شب همونجا بودم وخونه رو دیدم میزدم اما هیچ رفت وآمدی نبود... هوا تاریک شده بود که تصمیم گرفتم برم توی ویلا... از دیوار رفتم بالا وپریدم توی حیاط... هیچکس توی حیاط نبود... همه برقا خاموش بود جز لامپ یکی از اتاقا... رفتم پشت پنجره وداخل اتاق رو دیدم... شهاب کنج اتاق نشسته بود وپاهاشو توی شکمش جمع کرده بود وسرشو گذاشته بود روی زانوش... توی خودش جمع شده بود ومیلرزید... ته دلم گفتم این یارو قشنگ رد داده... نمیتونستم درکش کنم ازش نفرت داشتم... اون آشغال اینقد



بی وجود بود که تورو تنها ول کرده بود و خودش اومده بود توی اون چار دیواری گریه وزاری میکرد... شاید حسی که اون لحظه داشتم خیلی بیشتر از نفرت بود... گوشیش مدام زنگ میخورد اما توجهی نمیکرد... تصمیم داشتم کارشو همون شب تموم کنم...

نفسم گرفت... بازم خاطرات اون شب از جلوی چشم رد شد... از خودم دلخور نبودم... میدونستم کار درست رو انجام دادم... تموم دلگیری هام یه طرف اما همینکه میدونستم با این کارم خوشبختی رو به عشقم هدیه میکنم خودش یه دنیا ارزش داشت... دیگه حس و حال ادامه ی داستان رو نداشتم... گوشیمو در آوردم و یه پیام فرستادم...

سرمو گرفتم بالا و بهش نگاه کردم... لبخندی زد و سکوت کردم... صدای سلامش باعث شد شیرین سرشو بالا بگیره و اونو ببینه... خشکش زد... ناباوری توی چشاش موج میزد... تموم شد سعید... حالا وقتشه... از حالا به بعد تو بی غیرت ترین عاشق روی زمینی پسر... به خودت افتخار کن...

از جام پاشدم و با لبخند کوچیکی سرمو براش تکون دادم... چقد خوب شده بود... موهاشو کوتاه کرده بود و ریشاشو زده بود... حالا دیگه آبی چشاش بیشتر توی چشم میزد...

شهاب

مث یه رویا بود... یه خواب قشنگ بعد از پنج سال کابوس... یه لبخند بعد از سالها غم و ناراحتی... یه پیروزی بعد یه عمر باختن... مث یه عشق با یه پایان خوب... آره... شهابم... آدم بده قصه... قصه عشق فرهاد به پریا... عشق سعید به شیرین... عشق شهاب به شیرین... عشق امیر به غزل... عشق پیمان به غزل...

اما من... منکه آدم بدی نبودم... کی جز خودم اینو میدونه؟؟؟

صدای آلام گوشیم باعث شد بیدار شم... اه لعنتی خوابم میاد... دستمو کوبیدم روی دکمش و به زور خفش کردم... پتو رو انداختم روی صورتم و سعی کردم بخوابم... ته دلم آرزو میکردم دیگه کابوس نبینم... چشمم گرم شده بود که باز صدای گوشه بلند شد... اینبار صدای زنگ بود... چشممو به زور باز کردم و سعی کردم اسم روی صفحه رو بخونم... سعید... عین برق

گرفته ها سر جام سیخ شدم... وای خدا یعنی وقتش رسیده... یعنی انتظار تموم شد؟؟؟ انگشتمو فشار دادم روی دکمه اش و سریع گفتم: الو... الو سعید... چی شد؟

صدای خشک و سردش توی گوشم پیچید...

- سلام... تموم شد...

- یعنی...

پرید وسط حرفمو و بی حوصله گفت: دیشب رفتم پیشش... الان میخوام برم دنبالش و همه چیو تموم کنم... آدرس و بهت میفرستم خودتو آماده کن...

- اما... برای چی؟

عصبی وار گفت: خوب گوش بگیر ببین چی میگم یک درصدم فک نکن بخاطر تو اینکارو کردم... شک نکن اگه به صلاح شیرین نمیدیدم توئه لعنتی الان اینجا نبودی که بشینی و با من حرف بزنی...

پوزخندی نشست روی لبم... با صدای آروم و آهسته گفتم: آره میدونم... اینو روزی صدبار بهم یاد آوری میکنی...

- خوبه... پس لازمه یاد آوری کنم اگه بفهمم یه روز یه جایی دل شیرینم و شکستی یا از گل نازکتر بهش گفتمی به علی قسم کارتو میسازم...

هیچ حسی نداشتم شاید هزارمین باری که این جمله رو بهم می گفت... خشک و سرد گفتم: میدونم...

- فقط محض یاد آوری بود...

- یادم نمیره...

صدای نفس عمیقش واز پشت گوشی شنیدم...

- عجله کن... آدرس و بهت میدم همین الان راه بیفت...

- باشه...

بازم نفس عمیقی کشید و گفت: شهاب؟

- بله؟

با حالت عصبی گفت: سپردمش دستت... تورو قرآن مواظبش باش...

بغضم گرفت... تنها جمله ای که میتونم بگم اینه که سنگ جلوی مردونگی و محکمی این مرد کم میاره... با لحن آرومی که سعی میکردم نلرزه گفتم: مواظبشم داداش... جونمه مگه میشه بذارم یه تار از موهاش کم شه...

بغضم گرفت... تنها جمله ای که میتونم بگم اینه که سنگ جلوی مردونگی و محکمی این مرد کم میاره... با لحن آرومی که سعی میکردم نلرزه گفتم: مواظبشم داداش... جونمه مگه میشه بذارم یه تار از موهاش کم شه...

- میدونم... آگه یه درصدم شک داشتم هیچوقت نمیدادمش دستت... خوشبختش میکنی... لیاقتشو داری...

چند لحظه ای مکث کرد و گفت: کاری نداری؟

حس کردم صدایش یکم می لرزه... میدونستم چه حسی داره... بدون مکث گفتم: نه... میبینمت...

سریع گفت: باشه... خدا فضا...

وبعد صدای بوق توی گوشم پیچید...

سریع لباسامو پوشیدم که صدای پیام گوشیم اومد... نگاهی به صفحه انداختم و سعی کردم آدرس وبخاطر بسپارم... دویدم سمت دستشویی و آبی دست و صورتم زدم... نگام به آینه افتاد... باورم نمیشد این من باشم... موهایی که رسیده بود به شونه هام و ریشایی که بلند شده بود... چشای گود رفته و بی روح... اخمی به خودم کردم و سوئی شرتمو در آوردم و گذاشتم سر چوب لباسی... یه خمیر ریش برداشتم و مالیدم روی صورتم... یه تیغ برداشتم و با احتیاط کشیدم روی صورتم... وقتی تموم شد آبی به صورتم زدم و کف هاشو پاک کردم... نگاهی به آینه کردم... حالا بهتر شد... دوست داشتم یه فکری به حال موهامم



بکنم...رفتم حموم ویه دوش پنج دقیقه ای گرفتم و سریع اومدم بیرونو لباسامو عوض کردم...بدون اینکه موهامو خشک کنم...دویدم و سوئیچ واز روی عسلی برداشتم وبا سرعت وقدمای بلند خودمو به ماشین رسوندم وزدم بیرون...چشمم به اولین آرایشگاهی که افتاد زدم کنار ورفتم داخلش...یه پسر جوون و خوش تیپ بود که وقتی منو دید به گرمی سلام کرد وگفت:خوش اومدین...چیکار میتونم براتون بکنم...

جواب سلامشو دادم وبا یه حرکت نشستم روی صندلی وگفتم:میخوام خیلی زود موهامو برام کوتاه کنی...عجله دارم...بینم چیکار میکنی دیگه...

لبخندی زد ودرحالی که پیشبندمو می بست گفت:چه مدلی دوست داری؟

از توی آینه نگاهی بهش کردم وگفتم:هرچی خودت دوست داری...

لبخندی زد وبدون حرف کارشو شروع کرد...موهام هنوز خیس بود وبرای همین رنگ خرمایی شون روشن تر شده بود وچندتار موی طلایی هم بینشون میدرخشید...ریشامو که زده بودم پوست سفیدم درخشان تر شده بود وآبی چشم هم بیشتر به چشم میومد...نگامه از چشم برداشتم وبه ساعت دوختم...ده دقیقه گذشته بود...استرس داشتم نکنه دیر برسم...پنج دقیقه ی بعد پسر یه سشوار زد به موهام وموهای روی گردنم وپاک کرد وپیشبند وبرداشت...باور نمیکردم توی ربع ساعت کارشو تموم کرده...از توی آینه بهش نگاه کردم اما چشم افتاد به خودم...این منم؟! اطراف موهامو کوتاه کرده بود ووسطشون بزرگتر بود...همه موهای وسطمو زده بود بالا ویه تار مو روی پیشونیم افتاده بود...کم مونده بود فکم روی زمین ول شه...بعد از پنج سال اولین باری بود اینقدر خوشتیپ شده بودم...البته زیاد به روی خودم نیاوردم وسعی کردم با لبخند ازش تشکر کنم...از روی صندلی پا شدم...یه تیشرت جذب سفید پوشیده بودم ویه جین جذب مشکی هم روش...سوئیشرتمو از روی صندلی برداشتم ویه پنجاه تومنی گذاشتم روی میزو از پسر خداحافظی کردم که گفت:آقا اینکه خیلی زیاده...

لبخندی نشست روی لبمو وبدون اینکه چیزی بگم چشمکی زدم ورفتم...

تقریبا رسیدم جایی که سعید می گفت...اما هرچی سر چرخوندم ماشینی اونجا نبود...تعجب کردم چرا سعید این روستارو انتخاب کرده...بیخیال ماشین رو زیر سایه ی یه درخت پارک کردم واز ماشین پیاده شدم...سوئی شرت مشکیمو پوشیدم ودرماشین وقفل



کردم و شروع کردم به قدم زدن توی روستا... اینو خوب میدونم که شیرین عاشقم نیست  
 وسعیدرو دوست داره... سعید هم عاشق شیرینه ومنم هستم شاید بیشتر نه ولی کمترم  
 نیست... این یه حقیقته که پنج ساله شب وروزم رو به یاد اون گذروندم... میدونم بدون اون  
 نمیتونم زندگی کنم... ولی اون چی؟ میتونه بدون سعید زندگی کنه؟ سعید میتونه بدون اون  
 زندگی کنه؟ گاهی وقتا آرزوی مرگ میکنم... آگه من نبودم الان خیلیا خوشبخت  
 بودن... شیرین... سعید... وشاید حتی امیر... نمیدونم شاید بشه اینارو گذاشت پای  
 تقدیر... شاید قسمت اینو خواسته... اینو خوب میدونم که بدی کم نکردم چه در حق خودم  
 وچه در حق دیگران اما آدم بدی نبودم... چه گذشته چه الان... آگه ناخواسته بدی کردم  
 تقاصشون رو هم توی پنج سال پس دادم... گله ای ندارم نه از خدا ونه از کس دیگه  
 ای... ولی حالا نمیدونم آخر این بازی چی میشه... دوساله که سعید تلاش میکنه اینو بهم  
 بفهمونه که بودن شیرین با من به نفع خود شیرینه... ولی من نمیتونم... نمیتونم دوباره در  
 حق سعید بدی کنم... گرچه به ظاهر قانع شدم اما هنوزم خجالت می کشیدم از روی  
 سعید... چرا این کار ومیکنه؟؟؟ میدونم بخاطر شیرین... ولی... ولی پس خودش چی؟ چرا  
 اینقدر این مرد خوبه؟ چرا من وشرمنده خودش میکنه...

شهاب مغرور و خودخواه رو اون عوض کرد... بهم یاد داد چطور عاشق باشم... بهم گفت توی  
 عشق خودخواه نباش از خودت بگذر... حالا اون داره از خودش میگذره... بخاطر شیرین...  
 روی یه سنگ زیر سایه درخت نشستم وازدور جاده رو نگاه می کردم ومنتظر ماشین سعید  
 بودم... به این فکر میکردم که عکس والعمل شیرین موقع دیدن من چیه... شاید فک کنه  
 روحم!... از فکرم توی دلم خندیدم... اون وقت عکس والعمل دخترا موقع دیدن روح چی  
 میتونه باشه؟؟؟ آفرین... غش میکنن...

نمیدونم این فکرای چرت بخاطر خوشحالی واسترس بیش از حدمه یا رسماً دیوونه  
 شدم؟؟؟... حالا جدی عکس والعمل شیرین وقتی منو می بینه چیه؟ اصلاً من باید چی بگم  
 بهش؟ کاش اینقدر یهوایی نمی شد... چی می شد دو سه روز قبلش بهم خبر میداد که  
 میخواد کار وتموم کنه... هرچند من سالهاست منتظر این روزم... سه سال نقشه کشیدن  
 واسه این روز کم نیست... یعنی اونم به اندازه ای که من بهش فکر میکردم بهم فکر  
 میکرد؟... نمیدونم ازم متنفره یا دوسم داره؟... نمیدونم...



باید سرگذشت این پنج سال رو، امروز میگفتم... چی باید میگفتم؟ بگم سعید منو کشت و دوباره زنده کرد... بگم وقتی منو کشت پشیمون شد و برگشت تا دوباره زنده ام کنه... گله نکن شهاب توهم اونو کشتی ولی اون خودش خودشو زنده کرد... فقط تقاص کارتو پس دادی... همین...

از دور ماشین سعیدرو دیدم که داره میاد... سریع پا شدم و رفتم پشت درخت... ماشین رو پارک کرد و اومد پایین... از دور شیرین رو دیدم که داره پیاده می شه... هنوزم همون شکلی بود اما فقط انگار یکم بزرگتر شده... دیگه اون شیرین بیست ساله نبود اما هنوزم چهره اش معصوم بود... هنوزم وقتی می بینمش قلبم تند تند میزنه... هنوزم عاشقشم... اما امروز روز انتخاب اونه... اینکه بعد از شنیدن حرفام منو قبول میکنه یا نه... اینکه میتونه منو دوست داشته باشه یا نه...

سعید راه افتاد سمت یه کوه و شیرین هم پشت سرش راه افتاد... نمیتونستم برم دنبالشون چون ممکن بود منو ببینه... یکم وایسام تا اونا دور بشن و بعد راه افتادم و از سمت دیگه ی کوه یه ذره رفتم بالا... همون جاها نشستم و منتظر موندم تا سعید بهم خبر بده... نیم ساعتی گذشته بود که صدای پیام گوشیم اومد... پیام و باز کردم و خوندم...

- وقتش رسید... بیا...

چشامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم... زیاد استرس نداشتم... همه چیو سپردم به اون بالا سری... پاشدم و راه افتادم سمت اونا... ده دقیقه بعد از دور دیدمشون... سعید روی سنگ نشسته بود و شیرین با فاصله کنارش نشسته بود... هر دو شون سرشون پایین بود و خیلی ناراحت به نظر می رسیدن... بهشون نزدیک شدم... با هر قدم که برمی داشتم طپش های قلبم تندتر می شد... تمام حواسم به اون دوتا بود که با اخم سرشون پایین بود... حس میکردم استرس دارم... کف دستمو که عرق کرده بود رو به هم مالیدم که عرقشون پاک شه... چندتا نفس عمیق پشت سرهم کشیدم و سعی کردم حواسم و خوب جمع کنم... پنج سال دلتنگی کم نبود ولی حالا که اینقدر یهویی دلتنگیم داشت از یادم می رفت خودش یه حس خاص داشت... یه جور حس استرس و خوشحالی که باهم میکس شدن... با فاصله ی کمی ازشون ایستادم... هیچکدوم متوجه حضورم نشدن اما چند ثانیه بعد سعید سرشو آورد بالا و با لبخند بهم نگاه کرد... با دیدن لبخندش حالم بهتر شد انگار میخواست بهم بگه همه چیز مرتبه و نگران چیزی نشم... سه سال روی خودم کار کردم برای این روز و حالا وقتش





نمود که جا بزنم... بدون اینکه صدام بلرزه سعی کردم تمام آرامش وجودمو توی صدام بریزم  
و محکم باشم... لبخند کوتاهی به سعید زدم و سلام کردم...

با صدای سلامم شیرین هم سرشو آورد بالا و چشاش توی چشمم گره خورد... خوب بهش  
نگاه کردم... سعی کردم حسش رو از توی چشاش بخونم... توی چشاش چیزی جز بهت  
و ناباوری دیده نمیشد... تمام تلاشی رو که برای محکم بودن کرده بودم کم کم داشت به باد  
می رفت... نمیدونم چرا اما حس میکردم اگه همینطوری بخواد بهم زل بزنه و امیدم وهمه  
چیو خراب میکنم... همونطور که بهم خیره شده بود با صدایی آهسته و لرزون  
گفت: شهاب؟!!

همه ی زورمو زدم که آرام باشم... با صدایی که نمیدونم شنید یانه؟! زیر لب گفتم: جانم؟

چند لحظه چشممو بستم... آرام باش دیوونه... آرام... با صدای داد سعید چشممو باز  
کردم... شیرین روی زمین افتاده بود و چشاش بسته بود... با دیدنش روی زمین دویدم  
سمتش و قبل از اینکه سعید بخواد کاری کنه بغلش کردم و سرشو گذاشتم روی  
سینم... دیوونه شده بودم مدام صداش میزد و ولی اون جواب نمیداد و این باعث می شد  
صدامو ببرم بالاتر... تا جایی که عین دیوونه ها عربده می کشیدم و صداش میزد... با سیلی  
که خورد توی گوشم صدام قطع شد... سرمو گرفتم بالا که سعید رو با چشای قرمز ورگای  
متورم دیدم... روبروم نشسته بود و دستش که زده بود توی گوشم روی هوا مونده  
بود... دستمو گذاشتم روی گونم... با چشای از حدقه در اومده بهش زل زده بودم... سرشو  
آورد جلوتر و داد زد...

- چته روانی؟!... مگه مرده که اینطوری کولی بازی درمیاری؟

با حرفش عصبی شدم و داد زدم: مگه نمی بینی حالش بده...

- اگه داد و هوار کنی حالش خوب میشه؟؟؟

صداش گرفته بود و همینطور داد میزد... بی توجه بهش شیرین روی دستم بلند کردم و از  
کوه رفتم پایین... سعید هم پشت سرم با قدم های کوتاه میومد از صدای نفساش میتونستم  
بفهمم چقدر عصبیه... اما اون لحظه واقعا به این چیزا فکر نمیکردم و دوست داشتم سریع  
ببرمش بیمارستان... همونطور که می رفتم پایین سعید پرید جلوم و بدون اینکه چیزی بگه  
شیرین رو از بغلم گرفت و بغلش کرد و با قدم های سریع رفت پایین و چند لحظه بعد کنار

رودخونه نشست... با یه جهش پریدم جلوش وگفتم: واسه چی اینکارارو میکنی؟ حالش بده  
باید ببرمش بیمارستان...

سرشو گرفت بالا وبهم نگاه کرد وانگشتشو جلوم تکون داد واز بین دندوناش غریب...

- خوب گوش بگیر ببین چی میگم بچه پررو اون زمان که تو توی پولات غلت میزدی من با  
بدبختی برای زندگی شیرین تلاش کردم ونذاشتم آب توی دلش تکون بخوره... پس حالا  
بکش کنار و بذار به کارم برسم...

از عصبانیت دندونامو روی هم فشار دادم وسعی کردم چیزی نگم... خدا میدونست اون  
لحظه دوست داشتم گردنشو خرد کنم...

از عصبانیت دندونامو روی هم فشار دادم وسعی کردم چیزی نگم... خدا میدونست اون  
لحظه دوست داشتم گردنشو خرد کنم...

کنار شیرین که حالا بین دستای سعید بود زانو زدم ومنتظر به سعید چشم دوختم... سعید  
نگاهی بهم کردوگفت: یکم از آب های رودخونه پپاش روی صورتش...

بدون اینکه چیزی بگم از جام پاشدم و نشستم کنار رودخونه... دستامو بردم توی آب  
وآوردم بیرون وبعد یکم آب پاشیدم روی صورت شیرین... تکونی خورد وچندلحظه بعد  
چشاشو آروم باز کرد... نگاهی به سعید انداخت وزیر لب زمزمه کرد: سعید...

سعید دستشو کشید روی گونه ی شیرین وگفت: جانم؟

ومن فقط و فقط نگاهشون میکردم... دلم گرفت... دوست داشتم جای اون منو صدا  
میکرد... اما چیکار کنم که اون عاشق سعید بود... بدجور حس اضافی بودن بهم دست  
داد... دوست نداشتم بقیه مکالمشون رو گوش کنم... از جام پا شدم ویکم ازشون دورتر  
شدم... دستمو گذاشتم پشت گردنم وهی به این فکر میکردم که حالاکه سعید میخواد کنار  
بکشه پس اینکارا واسه چیه؟... ازدور شنیدم که سعید داره صدام میزنه... برگشتم رفتم  
کنارشون وچند قدم دورتر ازشون وایسادم... شیرین کنار رودخونه نشسته بود وبه صورتش  
آب میپاشید وسعیدهم روی زمین کنارش نشسته بود... نگامو از روی شیرین برداشتم وبا  
اخم به سعید زل زدم که اونم متقابلا با اخم نگام کرد وچیزی نگفت... روی زمین نشستم  
وبه زمین خیره شده بودم... سعیدم روبروم نشسته بود وبا اخم اطراف رو نگاه میکرد



و شیرین هم پشت به ما دوتا کنار رودخونه نشسته بود و چیزی نمی گفت... سکوت بدی بینمون افتاده بود نمی تونستم حدس بزنم بقیه به چی فکر میکنن اما من فقط به یه چیز فکر میکردم... اینکه من هیچوقت نمیتونم نفر سوم این رابطه باشم...

با صدای شیرین از افکارم اودم بیرون...

- کسی نمیخواه چیزی بگه؟

از لحنش معلوم بود خیلی عصبی و گیجه و البته حق هم داشت... جوابی ندادم... نمیخواستم چیزی بگم یعنی نمیدونستم چی باید بگم... از کجا بگم؟ چطوری بگم؟... چند لحظه بعد صدای سعید رو شنیدم که گفت: اون شب کاری نکردم... حالم خیلی بد بود و مخصوصا دیدن شهاب توی اون وضعیت حالمو بدتر کرده بود... میدونی راستش اینکه میدیدم شهاب بخاطر تو اینطوری شده بدترم میکرد...

بین حرفاش پوزخندی اومد روی لباش و گفت: نمیدونم شاید حسودیم می شد که... که اینقد دوستت داره...

با این حرفش شیرین سرشو به طرفم چرخوند و خیلی کوتاه نگاهم کرد و بعد سریع سرشو برگردوند... تمام مدت نگاهم بهش بود گریه نمیکرد اما معلوم بود چقد ناراحته... سعید بعد از مکث کوتاهی ادامه داد...

سعید

- ساعت دو یاسه شب بود و من بی هدف توی خیابونا قدم میزدم... هرجا میرفتم تابلوها رو میخوندم و حفظ میکردم که راه برگشتو گم نکنم... هوا گرگ و میش بود و من داشتم بر میگشتم سمت ویلای شهاب که یهو دیدم یه نفر افتاده وسط خیابون... دویدم سمتش و بالای سرش و ایسادم... یه پسر جوون بود که افتاده بود روی زمین و خون دور تا دور سرش جمع شده بود... ترسیدم... نشستم کنارش و هی تکونش میدادم و صداش میزدم... آقا... آقا... اما وقتی دیدم هیچ تکونی نمیخوره دستمو گذاشتم روی نبضش... نمیزد... قلبم تیر کشید... انگار بهونه پیدا کرده بودم واسه اینکه خودمو خالی



کنم... سرشو گرفتم توی بغلم وعین دیوونه ها اشک میریختم وهی می گفتم: آقا... آقا  
 تورو خدا پاشو... نترس میبرمت بیمارستان خوب میشی... حالت خوب میشه... اما اون هیچی  
 نمی گفت... نگام افتاد به صورتش یه پسر با پوست سفید و ابروهای کمونی و چشایی که  
 بسته بودن... حتی یه ذره هم ته ریش نداشت انگار سه تیغه کرده بود... از بین همه اونا یه  
 خط قرمز خون از گوشه صورتش رد می شد... پیراهن سفیدش خونی شده بود و اطرافش  
 دوتا کتاب باز شده افتاده بود و با حرکت باد صفحه هاشون ورق میخورد... بغضم بد گرفته  
 بود... تابحال جسد ندیده بودم... وانگار نمیخواستم باور کنم اون پسر مرده... دستمو انداختم  
 پشت گردنش و با یه حرکت از روی زمین بلندش کردم... هیچکس اون طرفا نبود... حتی یه  
 ماشینم رد نمی شد... نا امید دویدم و رفتم سمت ویلای شهاب... نزدیک ترین جایی بود که  
 میتونستم برم... بیست دقیقه بعد رسیدم جلوی در ویلا و درحالی قفسه سینم می سوخت با  
 یه آجر میکوبیدم به در ویلا اما کسی در رو باز نکرد... از دیوار پریدم توی ویلا و درو باز  
 کردم و پسر و که گذاشته بودم روی زمین بلند کردم و بردمش توی ویلا... گذاشتمش روی  
 کاناپه جلوی تلویزیون و کنارش نشستم... دوباره دستمو گذاشتم روی نبضش و باز  
 نمیزد... چشای متورم و خیسمو روی هم فشار دادم وهی زیر لب زمزمه  
 میکردم: پاشو... پاشو... پاشو...

فشار عصبی بدی روم بود و هر لحظه بدتر می شد... صدای حرف زدن توی اتاق توجهمو  
 جلب کرد اما فقط یه لحظه بود چون قطع شد و بعد از چند ثانیه صدای پای کسی اومد لازم  
 نبود نگاهش کنم چون میدونستم شهابه... سعی کردم با چند نفس عمیق اعصابمو آرام  
 کنم... صدای گرفتشو شنیدم که زیر لب زمزمه کرد سعید...  
 صدای گرفتشو شنیدم که زیر لب زمزمه کرد سعید...

پوزخندی نشست روی لبم... بدون اینکه نگاهش کنم میتونستم بفهمم چه حسی داره و این  
 برام لذت داشت... آرام پاشدم و برگشتم به سمتش... چشای قرمز و متورمش که گودی  
 زیرش بدجور توی ذوق میزد درست توی مردمک چشم من بود با کمی تعجب و ترس... بدون  
 اینکه پوزخندم پاک شه با صدایی که خودمم نمیشناختم گفتم: سلام...

دیدم که لباش تکون خورد اما صدایی خارج نشد... پوزخند روی لبام پررنگ تر شد... چند  
 لحظه بعد نگاهش چرخید روی کاناپه... اخم غلیظی کرد و صورتش جمع شد... نیم نگاهی به



اون جوون انداختم وبازحس کردم داغ شدم... با حس لرزش دستام اونا رو مشت کردم گذاشتم توی جیبم...

نگام افتاد به شهاب که با تعجب وبا اخم غلیظی به من واون جوون نگاه میکرد...نشستم روی میزی که پشت سرم بود وبه شهاب گفتم:اولین دیدارمون زیاد جالب نبود...نه؟!

با صدای گرفته گفت:تو...تو چطوری اومدی اینجا؟!

با شنیدن این جمله خنده ی کوتاهی کردم وبعد با لحن جدی وعصبی وگفتم: نگو که انتظارشو نداشتی یه روز پیام سراغت...

یه قدم اومد جلو وبا نگاه خسته وبی حسش زل زد بهم وگفت:چرا... منتظرت بودم...

بی تفاوت بهش نگاهی به اون جوون انداختم وسریع نگامو ازش گرفتم که شهاب گفت: اون کیه؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:یه جسد...

چشاش بازتر شد وبه پسره زل زد...صدای نفس نفس زدنش رو شنیدم...چند لحظه ای گذشت که شهاب گفت:شیرین...

- میدونم...

بی توجه به لحن عصبی وگزنده ام سریع گفتم:از کجا؟!

لبامو از حرص کج کردم وبا نفرت بهش خیره شدم...داشتم با خودم فکر میکردم این پسره

چقد پروئه...بدون اینکه جواب سوالشو بدم از جام پاشدم ودرست روبروش وایسام

وصاف زل زدم توی چشاش...از قیافش معلوم بود که حالش خوب نیست وخیلی ضعیفه

اما با این وجود کم نمیآورد وخودشو خم نمیکرد...مغرورتر از چیزی بود که فکرشو

میکردم...با فهمیدن اینا دلم میخواست غرورشو له کنم...دلم میخواست التماس کنه که

نکشمش...اینجا حس اون لحظه ام بود...ببین نفرت با آدما چیکار میکنه...الان که فکرشو

میکنم اصلا باور نمیکنم اون مرد من باشم...من نمیتونستم اینقد بد باشم...

درد بدی پیچید توی سرم...چشامو بستم وچندتا نفس عمیق کشیدم...تمام لحظه هایی رو که توی خاطر م ثبت شده بود رو میگم...جمله به جمله حرفایی که زده بودم رو میگم...انگار همین الان داره اتفاق میفته...چشامو باز کردم ونگاهی به شیرین وشهاب انداختم...شیرین پشت به همه ما کنار رودخونه نشسته بود وشهاب هم روبروی من با اخم غلیظی به زمین خیره شده بود وبا انگشتاش روی خاکها طرح می کشید...انگار اونم از یاد آوری اون روزا زیاد خوشحال نمیشه...اما لازمه شیرین اینارو بدونه...نگامو دوختم به روبروم وسعی کردم باز برگردم به اون لحظه...

- بی پروا به چشم خیره شده بود...حالا دیگه هیچ ترسی توی چشاش دیده نمی شد...نتونستم عصبانیتمو کنترل کنم...یقه اشو چسبیدم وبا حرص از لای دندونام غریدم:تو هیچ می فهمی با من چیکار کردی لعنتی؟

هیچ تلاشی برای اینکه یقه اشو ول کنم نمیکرد وحتى نگاش بهم تغییری نکرد...با سکوت بدی بهم نگاه میکرد...یه نگاه سرد وغمگین...با عصبانیت هولش دادم...افتاد روی زمین اما بازم بهم نگاه میکرد...از عصبانیت نفس نفس میزد...خم شدم روش وباز یقه اشو گرفتم وگفتم:چیه؟چرا لال شدی؟؟ها؟جوابی نداری بگی؟یا هنوزم نفهمیدی چه بلایی سرم آوردی؟

بازم چیزی نگفت...سرمو بردم دم گوشش واز لای دندونام غریدم:بهت یادآوری میکنم که باهام چیکار کردی...

انداختمش روی زمین وچند قدم رفتم عقب وسعی کردم خودمو آرام کنم...میدونستم این عصبانیتمم ممکنه باعث اتفاقای بدی بشه...اتفاقاتی که باهمه دردم بازم راضی به افتادنشون نبودم...

چند دقیقه ای توی سکوت گذشت که شهاب گفت:میدونم...میدونم چیکار کردم...اینم میدونم نیومدی که بهت التماس کنم منو ببخشی...پس...پس زودتر جونمو بگیر...که آگه نگیری خودم میگیرم...اما جون هر دومون...

با تعجب بهش نگاه کردم...روی مبل تک نفره ای نشسته بود وبا اخم بهم خیره شده بود...فک کردم داره چرت میگو اما نه...راست می گفت...نگامو ازش گرفتم وبه یه نقطه روی فرش خیره شدم...میکشمش...اما نه به روش خودم..به روش اون...



باز صداشو شنیدم که گفت: من و تو خیلی شبیه همدیگه ایم... نه؟

با عصبانیت بهش نگاه کردم که اون بدون توجه ادامه داد...

- مثلا هر دو مون عاشق یک نفریم...

خیز برداشتم سمتش که ایندفعه با یه پوزخند گفت: و مهمتر اینکه این عشق سهم هیچکدومون نشد...

از عصبانیت دندونامو روی هم فشار دادم وسیعی کردم خودمو بی توجه نشون بدم برای همین رومو برگردوندم و به اون جوون روی کاناپه خیره شدم... دعا دعا میکردم که باز صداشو نشنوم... اما بازم صداش اومد که گفت: یکسال باهات زندگی کردم اما اون یک دقیقه هم باهام زندگی نکرد... یک بارم نشد نگاه کنم و تنفر رو توی چشماش نبینم... من دوسش داشتم اما اون... اون هیچوقت نفهمید... به پاش افتادم... اشک ریختم... داد زدم عاشقشتم... گفتم نفسم شدی...

چند لحظه بعد چشاشو بست روشو کرد اونطرف و دستشو گذاشت روی زمین و آروم بلند شد... هنوزم محو چشاش بودم... خیلی سعی کردم بفهمم با چشاش بهم چی می گفت... یه چیزی ته دلم می گفت نکن... نکن سعید... اما من نمیتونستم به حرفش گوش بدم... نتونستم...

شهاب رفت توی اتاقشو و من و اون جوون توی حال بودیم و ذهن من درگیر خلی چیزا بود... شیرین... شهاب و از همه بیشتر این جوون... خیلی دوست داشتم بدونم اسمش چیه و کس و کارش کیه؟ چیزی که از همه بیشتر ذهنمو درگیر میکرد این بود که واقعا اون لحظه چرا فکر میکردم اون زندس و میخواستم ببرمش بیمارستان... اصلا چرا آوردمش اینجا؟... حالا باید چیکارش کنم؟ حالا که اون مرده نکنه خودش بیفته گردنم؟؟؟... اوووو ففففف... دستمو گذاشتم روی سرم و به دیوار تکیه دادم... حس میکردم دارم دیوونه میشم... حالا باهات چیکار کنم خدا... حتما تا الان خونوادش کلی نگران شدن... هه مثلا به خونوادش خبر بدی از نگرانی درمیان؟ اصلا شاید کس و کاری نداشته باشه... از لباساشم معلومه وضع درست حسابی نداشته... یعنی واقعا اون شب کسی اونو توی خیابون ندیده... نگاهی بهش انداختم وزیر لب زمزمه کردم: چرا خدا تورو سر راه من قرار داده؟؟؟ چقدر آروم خوابیده بود... خوش بحالش...





نگاهی به ساعت انداختم... ۵ عصر بود... از صبح شهاب رفته بود توی اتاقش ومنم گوشه دیوار کز کرده بودم وبه نقشه ی امشبم فکر میکردم... باید تمومش کنم... چاره ای نیست... حالا دیگه توهم بدی سعید... بهت تبریک میگم...

کم کم هوا تاریک شد... ومن هنوزم گوشه دیوار کز کرده بودم وشهاب هم توی اتاق... یه لحظه به سرم زد نکنه چیزیش شده باشه؟ آخه از صبح نه صدایی ازش درمیاد نه اومده بیرون... بی حوصله سرمو تکیه دادم به دیوار وسعی کردم بهش فکر نکنم... کم کم چشمم گرم شد که با سر وصدای یه نفر چشممو باز کردم... چشممو باز کردم واز گوشه ی چشمم نگامو یه دور به اطراف چرخوندم اما خبری نبود... ده دقیقه ای گذشت که دیدم شهاب از در اومد تو ودستش یه دبه بزرگه... از تعجب سرجام سیخ شدم وبهش نگاه کردم... بهم خیره شده بود ویه پوزخند غلیظ گوشه لبش بود... نگام خزید به دبه توی دستش... تعجبم بیشتر شد... کم کم بوی بنزین پیچید توی ریه هام... هنگ کردم... این چیکار کرده؟! نگاهشو ازم گرفت ودر یک چشم بهم زدن کل دبه رو روی در ودیوار خونه خالی کرد... ته دلم خالی شد... میخواست چیکار کنه؟!... از جام پاشدم ودستشو در حالی که سعی داشت فندکشو از روی میز برداره گرفتم وداد زدم: چه غلطی داری میکنی احمق؟

عصبی داد زد: بهت گفتم اگه منو نکشی من هردومون رو میکشم...

با حرص هولش دادم روی زمین وداد زدم: مگه دیوونه شدی؟

سریع پا شد وروبروم وایساد... یهو دستشو برد بالا ویه مشت خوابوند پای چشمم... چون غیر منتظره بود پرت شدم روی زمین... چند دقیقه ای گذشت تا به خودم پیام وبفهمم چی شده وجریان چیه... زیر لب غریدم: برات گرون تموم میشه...

واز روی زمین بلند شدم وبدون مکث یقشو گرفتم و دست مشت شدم رو کوبوندم توی صورتش... افتاد زمین ودوباره پاشد ویقمو گرفت توی مشتش وداد زد: چه غلطی کردی عوضی؟

دوباره مشتمو بردم بالا وبا قدرت بیشتری زدم توی صورتش که پخش زمین شد... خوابیدم روش وتوی صورتش داد زدم: اگه هنوزم نفهمیدی حالیت کنم...

با سرش زد توی صورتم وحالا اون بود که روی من خوابیده بود وداد میزد: از مادر زاده نشده کسی که دستش به من بخوره... فهمیدی؟





بدتر با هم گلاویز شدیم ویه مشت من زدم ویه مشت اون...اونقدر که حس کردم تموم استخوانام شکسته وفشارم افتاده...هردومون روی زمین دراز کشیده بودیم ونفس نفس میزدیم...با پشت دستم خون گوشه ی لبم رو پاک کردم ونیم نگاهی به شهاب انداختم که افتاده بود روی زمین ودستشو گذاشته بود روی پهلویش...صورتش حسابی کبود وخونی شده بود...با اینکه میدونستم منم دست کمی از اون ندارم اما حسابی دلم خنک شده بود...انگار عقده های زندگیمو روی صورت این بدبخت خالی کردم...اومدم لبخند بزنم که زخم گوشه ی لبم جواری سوخت که از همونجا به هفت جد و آباد شهاب لبخند زدم...

صدای گرفته وآروم شهاب توی گوشم پیچید که گفت:اگه دوست داری میتونی بری چون من تصمیم خودمو گرفتم...تمام خاطرات ویادگاری هایی که ازم مونده رو همینجا آتیش میزنم...خودمم آتیش میزنم که اینقد بدبختم...

آروم گفتم:تو بیخود میکنی...هیچ غلطی نمیکنی...

با حرص غرید:به توجه؟جون خودمه...گفتم که دوست داری برو...به سلامت...

- دآخه بچه پررو مال این حرفا نیستی...

نگاهی بهم انداخت وگفت:باز دلت هوس کتک کرده؟

- توچی؟

آروم خندید وگفت:نه...

رومو برگردوندم وگفتم:پس خفه شو...

گفت:همیشه اینقد عصبی هستی؟

با حرص گفتم:به تو هیچ ربطی نداره...

- آها...خیلیم بی ادبی...

با حرص گفتم:به تو هیچ ربطی نداره...

- آها...خیلیم بی ادبی...



نیم نگاهی بهش انداختم...نگاش به سقف بود ویه لبخند روی لبش داشت...فهمیدم  
میخواود حرصمو دربیاره برای همین چیزی نگفتم...

وقتی دید چیزی نمیگم گفت:حالا با این پسره میخوای چیکار کنی؟

با تعجب بهش نگاه کردم که با چشاش به اون جوون روی کانپه اشاره کرد...

دوباره نگاهم دوختم به سقف وگفتم:نمیدونم...

با کمی مکث گفت:ولی من میدونم...

- خب؟

پوزخندی زد وگفت:اونم با من می سوزه...

خیلی دلم میخواست بخندم ولی حیف لبم داغون بود...

نیم ساعتی بدون حرف گذشت...ساعت تقریبا ده یازده بود که متوجه شدم شهاب آروم از  
جاش پاشد ورفت سمت اون پسره...چون پشتش بهم بود نفهمیدم چیکار کرد منم بیخیال  
شدم وسعی کردم توجه نکنم...هنوز چند دقیقه نگذشته بود که قامت بلند شهاب اومد  
جلوی چشم...دستشو سمتم دراز کرد وگفت:پاشو...

چند ثانیه ای نگاه کردم وبعد با حرص دستشو پس زدم وگفتم:خودم بلند میشم...

اخمی کرد وروشو برگردوند منم بلند شدم وروبرش وایسادم که گفت:دنبالم بیا...

بعد به سرعت رفت بیرون از ویلا وسوار ماشینش شد وبرام بوق زد که یعنی سوار  
شو...بهش شک کردم...حس کردم یه نقشه ای داره...سوار ماشین شدم...داشت میرفت  
سمت جنگل...دیگه برام روشن شده بود که این یه نقشه اس...برای همین دستمو بردم  
سمت فرمون وبا بدبختی تونستم ماشین ونگه دارم...این وسط درگیریم با شهاب شده بود  
یه معضل...وقتی ماشین وایساد شهاب داد زد:داری چه غلطی میکنی؟

منم داد زدم:غلطو تو میکنی...چیکار میخوای بکنی؟

نگاهی بهم کرد وگفت:تو دیوونه ای...



وبعد از ماشین پیاده شد و جلوی ماشین ایستاد و تکیه داد به ماشین... دستگیره رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم... واقعا نمیفهمم من اومدم اونو بکشم یا اون منو؟!...!!!

روبروش و ایسادم سعی کردم تمام عصبانیتمو بریزم توی صدام... با صدای نه چندان بلندی گفتم: خوب گوش بگیر بین چی میگم فک نکن بدم میاد زنده زنده بندازمت توی آتیش... اما این تقاص کارات نیست تو باید زجر بکشی... روزی صدمرتبه بمیری و زنده بشی تا بفهمی درد منو... نمیذارم... نمیذارم اینقدر راحت بمیری...

بازوشو گرفتم و کشوندمش سمت ماشین و گفتم: حالام سوارشو که حالا حالاها باهات کار دادم...

درو باز کردم و پرتش کردم روی صندلی... همون طور که بازوش توی دستم بود انگشتمو جلوش تکون دادم و گفتم: فکر اینکه منو بیچونی رو از سرت دور کن... وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی... گرفتی؟

بازوشو ول کردم و رفتم سمت در شاگرد که با حس برخورد یه جسم سنگین به سرم افتادم زمین... سرم تیر می کشید و همه چیز جلوی چشمم تار شد... تنها چیزی که حس کردم صدای کنده شدن لاستیکا از روی زمین بود... چشمم باز تر کردم و هر لحظه دور شدن شهاب رو از جلوی چشمم دیدم... ضربه اونقدر زیاد نبود که بیهوش بشم اما حسابی گیج بودم و سرم تیر می کشید... به سختی از جام بلند شدم و چند قدم تلو تلو خوران رفتم جلو... گرمی خون رو سمت راست صورتم حس میکردم... ته دلم به شهاب لعنت فرستادم...

چند قدمی رفتم جلوتر... دیگه حتی خبری از گرد و خاک های ماشینش هم نمونده بود... میدونستم میخواد چیکار کنه و تنها هدف اون لحظه ام هم این بود که زودتر برسم به ویلا قبل از اینکه شهاب بخواد اون دیوونگی رو بکنه... انگار خدا صدامو شنید همون لحظه یه ماشین از دور میومد که دستمو جلوش تکون دادم و داد زدم: آقا تورو خدا وایسا...

چند قدم جلوتر زد روی ترمز و سرشو از شیشه آورد بیرون و گفت: چی شده آقا؟ این موقع شب... اینجا...

با صدایی که از شدت درد می لرزید گفتم: آقا من باید هر چه سریع تر برم جایی...

نگاهی بهم کرد و گفت: آقا سرت داره خون میاد...



- مهم نیست... حالا منو میبری یا نه؟

سرشو کرد داخل و داد زد: پیر بالا...

با خوشحالی دویدم سمت ماشین و سوار شدم و گفتم: ممنونم...

نیم نگاهی بهم کرد و گفت: حالا کجا میری؟

با دستم به جلو اشاره کردم و گفتم: فعلا شما مستقیم برو بقیشو میگم...

دستم به شیشه ی ماشین تکیه دادمو در همون حال گفتم: دستمال دارین؟

دستشو برد سمت داشبورد و یه جعبه دستمال بهم داد... زیر لب تشکری کردم و خون های

روی صورتمو با دستمال پاک کردم... نگاهی بهش کردم و گفتم: میشه لطفا یکم تند تر

برید؟

نگاهی بهم کرد و بعد یه لبخند کج زد و سرشو تکون داد و گفتم: کمر بندتو ببند...

نگاهی بهم کرد و بعد یه لبخند کج زد و سرشو تکون داد و گفتم: کمر بندتو ببند...

سرعتشو هر لحظه بیشتر میکرد طوری که واقعا هر لحظه فکر میکردم الانه که تصادف کنیم

ولی اون خیلی راحت ماشینو کنترل میکرد و معلوم بود خیلی ماهره... با تعجب بهش نگاه

کردم و دیدم که خیلی خونسرد به صندلی تکیه داده و یه لبخند گوشه لبشه و با یه دستش

فرمون و گرفته... یه پسر جوون تقریبا هفده هجده ساله بود که از قیافش معلوم بود خیلی

شیطونه... از ماشینش هم معلومه خیلی مایه داره... نگاهی به روبروم انداختم و با دست

بهش اشاره کردم بیچه سمت راست... چند دقیقه بعد رسیدیم نزدیکیای ویلا... همونجا

بهش گفتم نگه داره... بعد از اینکه حسابی ازش تشکر کردم و خداحافظی کردم پیاده شدم

و دویدم سمت ویلا... خداروشکر که همه چیز صحیح و سالم بود... رسیدم دم در ویلا و دیدم

که در بازه و ماشین شهاب هم داخل... سرعتمو زیاد کردم چند قدمی در یهو صدای بلندی

که همه جارو لرزوند باعث شد ده قدم برم عقب و تقریبا پرت شم روی زمین... چشممو که

بسته بود رو باز کردم و دیدم که شعله های آتش تمام ویلا رو گرفته و دود های سیاه رنگ

میرن توی آسمون... تمام تنم یخ کرد... با تمام سرعتی که داشتم دویدم سمت ویلا

... خداروشکر هنوز آتش اونقدر شدت نگرفته بود و می شد ازشون رد شد... دود و گرمای

اونجا باعث می شد درست نتونم نفس بکشم و این کار رو برام سخت تر میکرد... آتش تمام

در ویلا رو گرفته بود و مانع از این می شد که برم داخل... دنبال یه راه میگشتم که برم داخل و همون لحظه یه شاخه از درختای توی حیاط در حالی که یه طرفش رو آتیش گرفته بود کنده شد و داشت میفتاد روم و خداروشکر که به موقع جاخالی دادم... نگاهی به در ویلا و نگاهی به اون شاخه انداختم و بعد رفتم سمت اون شاخه و به سختی بلندش کردم... چون یه طرفش آتیش گرفته بود این طرفش حسابی داغ بود و دستمو می سوزوند... شاخه رو گرفتم توی دستمو با سرعت دویدم سمت در و با چوب کوبوندم به در که افتاد زمین... چوب و پرت کردم روی زمین و از روی آتیشا پریدمو رفتم داخل... دود همه جارو گرفته بود و باعث شد به سرفه بیفتم... چشمم افتاد به شهاب که افتاده بود کنار دیوار و اطرافش پر از شعله های آتش بود... رفتم سمتش و کنارش نشستم و صدای زدم و چندبار تکونش دادم... اما چشاشو بسته بود و حرفی نمیزد اما از صدای سرفه های خفیفش می شد فهمید که هنوز کاملاً بیهوش نشده... نگاهی به اطراف انداختم... آتیش هر لحظه شعله و رتر می شد... بدون تلف وقت دستاشو گرفتم و انداختمش روی کولم... به سختی از بین آتیشا رد می شدم و نفس کشیدن هم که تقریباً غیر ممکن شده بود و برای همین سعی داشتم سرعتم رو بیشتر کنم قبل از اینکه خودم بمیرم... چشام تار شده بود و حس خفه شدن تمام وجودمو گرفته بود و مانع از این می شد که درست قدم بردارم... نمیدونم چی شد اما با حس نسیم خنک روی پوست صورتم افتادم زمین و چشام بسته شد...

وقتی چشامو باز کردم...

- بذار بقیشو من بگم سعید...

- بذار بقیشو من بگم سعید...

با شنیدن صدای شهاب سرمو برگردوندم طرفش و نگاش کردم که گفت: با اجازه...

سری براش تکون دادم و نیم نگاهی به شیرین انداختم که منتظر چشم به رودخونه دوخته بود... نفس عمیقی کشیدم و باز نگامو دوختم به خاک های مرطوب زمین...

شهاب



از یاد آوری اون شب حسایی کلافه شده بودم...دستی توی موهام کشیدم انگار همین لحظه اونجا بودم...انگار این لحظه اون لحظه اس...اولش ترسیدم...پشیمون شدم...فندکو گذاشتم زمین...به دیواره پشتم تکیه دادم وچشامو بستم...ته دلم میگفتم خاک برسرت ترسوی احمق...خاک بر سرت که نه عرضه ی زندگی داری نه عرضه ی خودکشی...فندک رو برداشتم وگرفتم جلوی صورتم...هر چند لحظه یک بار روشن خاموشش میکردم...زیر لب گفتم:دلم براش تنگ میشه...

باز خاموش وروشنش کردم وزیر لب گفتم:اگه من برم شبا پیش کی شام میخوره؟! یه بار دیگه روشن خاموشش کردم وباز زیر لب گفتم:خدا نگهدار عشق قشنگم...دوستت دارم...دوستت دارم...

این آخرین لحظه ای بود که از اون شب به خاطر دارم...با حس برخورد یه چیزی به سرم افتادم زمین ودرد بدی توی سرم پیچید...تنها چیزی که دیدم بوت های مشکی ومردونه ای که جلوی چشم رو گرفته بود ودستی که اون فندکو از روی زمین برداشت وبعد صدای مردونه ای که توی گوشم پیچید که گفت:بخاطر خواهرم...شیرین... وبعد دور شدن اون کفشا وفندک روشنی که پرت شد روی زمین و...

این تنها سوالی بود که پنج سال از خودم پرسیدم...اون کی بود?...هی زیر لب زمزمه میکردم...بخاطر خواهرم...شیرین...چقدر صداش برام آشنا بود...من این صدارو کجا شنیدم?!

وبعد تنها جوابی که به ذهنم میومد این بود که اون برادر نداشته ی شیرین...برادری که شیرین هیچوقت نداشت واین هضم جواب رو برام سخت تر میکرد پس همون برادر نداشته ی شیرین بهترین اسم برای اون شخصه...

هنوزم همه فکرمیکنن این من بودم که خونه رو آتیش زدم...منظورم از همه سعیده که توی این پنج سال تنها کسی که از همه ی ماجراها با خبر بوده اونه...البته جز این یه مورد...پیدا کردن اون مرد شده بود یکی از بزرگترین هدفای زندگیم...که برای رسیدن بهش هر کار میکنم...هرکار...

سعی کردم حواسمو بدم به حرفای سعیده...



سعید: ...نمیدونم چی شد اما با حس نسیم خنک روی پوست صورتت افتادم زمین وچشام بسته شد...

وقتی چشامو باز کردم...

پریدم وسط حرفشو گفتم: بذار بقیشو من بگم سعید...

روشو برگردوند وبهم نگاه کرد که برای شروع گفتم: با اجازه...

سری به معنای باشه تکون داد...نگام دوختم به زمین وسیعی کردم بعد از اونو به یاد بیارم... - چشامو که باز کردم توی بیمارستان بودم...نگاهی به اطرافم کردم وسیعی کردم به یاد بیارم چه بلایی سرم اومده که همزمان صدای پرستار اومد که گفت: پس بالاخره بهوش اومدی...دوستت خیلی نگرانته بود...

نگاهی از سر گیجی بهش انداختم وبی توجه به حرفاش گفتم: من اینجا چیکار میکنم؟؟

اون لحظه...اون لحظه تنها چیزی که میدونستم این بود که من هیچی یادم نمیاد...هیچی... بالاخره بعد از چند روز از بیمارستان مرخص شدم...چند روزی که من حتی نمیدونستم کیم؟ از کجا اومدم؟ چه اتفاقی برام افتاده...اون روزا تنها تکیه گاهم دوستم بود که تنها چیزی که اون لحظه ازش میدونستم این بود که اسمش سعیده...منو برد خوش توی تهران...یه خونه ی اجاره ای کوچیک که به سادگی اما زیبا چیده شده بود...تنها چیزی که از خودم میدونستم این بود که اسمم شهابه و خانواده ای ندارم...

تنها چیزی که از خودم میدونستم این بود که اسمم شهابه و خانواده ای ندارم...یه مدت اونجا بودم...شبا کابوس میدیدم وتقریبا زندگیمم شبیه کابوس شده بود...شبا به یه گوشه خیره می شدم وروزا هم به لطف قرصایی که سعید بهم میداد خواب بودم...یه مدت بعد حس میکردم حالم خوب نیست...توهم میزد...کابوس میدیدم...وحتی بعد از یه مدت خیلی کوتاه با یه دختر زندگی میکردم...دختری که هیچکس اونو نمیدید اما من میدیدمش...من میشناختمش...اون زنم بود...دوسش داشتم ولی هیچکس منو باور نمیکرد...زیاد اون روزا رو یادم نمیاد...اما یادمه یه روز چشامو باز کردم وخودمو توی بیمارستان دیدم...جایی که یه روز سعید اونجا بود...ترسیده بودم...داد میزد من دیوونه نیستم...من دیوونه نیستم...من دیوونه نیستم...اما...اما هیچکس به حرفام گوش



نمیکرد... دست و پامو میگرفتن و بهم آمپول میزدن... ماه ها می گذشت و هیچکس جز خودم حرفامو باور نمیکرد... دیگه حتی اون دختر رو نمیدیدم... حالا دیگه میدونستم کیم... میدونستم چه بلایی سرم اومده... اما دقیقا زمانی برای همیشه ساکت شدم که

فهمیدم این تقاص کارمه... همون کاری که من با سعید کردم... حالا من جای سعید بودم... حالا من حال سعید رو داشتم... پس تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که بشینم و به این فکر کنم که حالا یعنی شیرین کجاست؟ پیش سعید؟ کنار عشقش... از این فکر خوشحال بودم میدونستم همیشه عاشق سعید بودی وهستی... خیالم از تو راحت بود چون فکر میکردم پیش سعیدی اما... اما یه چیزی خیلی اذیتم میکرد... خیلی دلم برات تنگ بود ولی حتی یه عکس هم ازت نداشتم...

اشکی که از گوشه ی چشمم چکید رو با پشت دستم پاک کردم و چندبار پشت سرهم سرفه زدم تا شاید این بغض لعنتی رو یکم خفه کنم... چندتا نفس عمیق هم کشیدم و باز ادامه دادم...

- یکسال گذشت و من بدون اینکه حتی یه کلمه حرف بزنم به یه گوشه خیره شده بودم... یه روز صدای باز شدن در و قدم های منظم یکی اومد اول فکر کردم پرستاره اما وقتی صداشو شنیدم تمام تنم یخ کرد...

- شهاب...

سرمو چرخوندم طرفش و نگاهش کردم... یه مرد قد بلند با لباسای سرتا پا مشکی و چشای مشکی و اخم ریزی بین ابروهاش... این نگاه مال کسی جز سعید نبود... کسی که منو به این روز انداخت...

بدون اینکه نگامو ازش بردارم در حالی که بهت و ناباوری توی صدام فریاد میزد گفتم: س... سعید...





پوزخندی زد و گفت: آره...سعید...درست شناختی...

- نه...!

- آره...

- تو...تو با من چیکار کردی؟

صدام به وضوح میلرزید...

پوزخندش پر رنگ تر شد...

- کاری که تو با من کردی...

سرمو به دو طرف تکون دادمو گفتم: اومدی که عذابم بدی...میدونم!...برو من به اندازه کافی عذاب میکشم...برو...برو...برو...

به خودم که اومدم دیدم پرستارا دست و پامو گرفتن ومن داد میزنم: برو...برو...برو...

با آرامبخشی که بهم زدن خوابم برد و وقتی چشامو باز کردم شب شده بود...نگاهی به دور و اطرافم کردم اما وقتی دیدم کسی اونجا نیست پوفی کردم و پتو رو کشیدم روی خودم...

چندروزی گذشته بود و خبری از سعید نبود تا اینکه یه روز صبح باز اومدم...صدای پرستارا رو شنیدم که مانع از این می شدن که اون بیاد توی اتاقم اما صدای باز شدن در نشون میداد که کسی نمیتونه سد خواسته های سعید بشه و این دقیقا چیزی بود که من یکسال پیش به خوبی درکش کرده بودم...با صدای بسته شدن در و قدمای سعید لبخند محوی کنج لبم نشست...بدون اینکه نگامو از پنجره ی روبروم بردارم گفتم: منتظرت بودم...

- اگه میدونستم به این زودیا نمیومدم...

در جوابش فقط لبخند زدم...یه قدم دیگه برداشت و کنارم روی تخت نشست و اونم نگاهشو دوخت به پنجره، پنجره ای که پشتش پر از آدمای خالی بود...خالی از دنیا...

در جوابش فقط لبخند زدم...یه قدم دیگه برداشت و کنارم روی تخت نشست و اونم نگاهشو دوخت به پنجره، پنجره ای که پشتش پر از آدمای خالی بود...خالی از دنیا...

- اومدم تمومش کنم...

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: چیه؟

- این بازی مسخره رو...

- بازی؟!؟

- آره بازی... بازی که تو شروعش کردی...

- تموم شده... هممون باختیم... من... تو... شیرین...

- من شاید... ولی تو و شیرین هنوز نه...

نگاهی متعجبی بهش انداختم... منظورشو درک نکرده بودم... یعنی چی من و شیرین هنوز

نه؟!؟

- منظورتو نمی فهمم... یعنی چی من و شیرین هنوز نه؟!؟

نگاهی بهم انداخت... با همون اخم با همون نگاه سرد وجدی... با همون لحن خشک...

- یعنی اگه تو بخوای میتونی هم خودتو نجات بدی وهم شیرین رو...

- چی میگه؟ نمیفهمم...

- من... من ازت میخوام که... یعنی تو باید...

پوفی کرد و سرشو برگردوند اونطرف... از این حالتش جا خوردم... بدون اینکه حرفشو کامل

کنه از جاش پاشد و درحالی که می رفت سمت در گفت: خودتو برای رفتن از اینجا آماده

کن...

و بعد صدای بسته شدن در و چشای مات من روی در...

.....

چشامو باز کردم و غلتی روی تخت زدم... دستمو روی عسلی کنار تخت میچرخوندم و دنبال

گوشی میگشتم که دستم خورد بهش. برش داشتم و با چشای نیم بسته نگاهی به ساعت

گوشیم انداختم و خوشحال از اینکه هنوز نیم ساعت برای خوابیدن وقت دارم گوشیه انداختم

پایین تخت و باز چشامو بستم و خوابیدم... با صدای آلارم گوشه بیدار شدم و تقریباً نیم



ساعت بعدش صبحانه خورده و آماده جلوی در بودم... از توی آینه نیم نگاهی به خودم انداختم و دستمو کشیدم به ریش های روی صورتم. باور نمیکردم این من باشم... یه مرد با ریش های قهوه ای و موهایی که چند شاخشون افتاده بود توی پیشونیم... نگاهی به چشم انداختم... این چشای بی روح و گود رفته مال من نبود... رنگ آبی چشمام زیر هاله ای از غم پنهون شده بودن... پوزخندی زدم و توی دلم گفتم: چقد خوبه... دیگه چشمام مٹ تو نیست پریا... زشت شدن...

کلاه کاپشنمو کشیدم روی سرمو واز خونه زدم بیرون... برف سنگینی اومده بود. امروز تصمیم گرفتم پیاده روی کنم برای همین ماشین رو برداشتم... دستامو کردم توی جیب کاپشنمو و برای اینکه دیرم نشه تند تند راه میرفتم... بیست دقیقه بعد روبروی در وایسام... نگاهی به تابلوی بالای در انداختم... بوتیک شهاب... قفل و باز کردم و وارد مغازه ی لباس فروشی بزرگم شدم... یه مغازه دو طبقه که با رنگای قهوه ای سوخته و کرمی دیزاین شده بود... نگاهی به دکور کلاسیک مغازه ام انداختم و لبخندی زدم... سه ساله که تنها کار زندگی من اینه... صبح ها میام و نیمه شب میرم... انگار امروز زندگی میکنم و فردا تکرارش رو میبینم... مشتری های تکراری، غذای تکراری، حرفای تکراری... زندگی من این بود... همش تکرار... توی همین فکرا بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد... نگاهی به صفحه انداختم... سعید... در واقع تنها کسی که به من زنگ میزنه یا شاید تنها کسی که از زنده بودن من خبر داره... گوشیهو جواب دادم و گفتم: الو داداش...

- الو... کجایی؟

- تو فکر میکنی کجام؟

- باید بینمت...

- چیزی شده؟

- نه... نیم ساعت دیگه بیا جلوی در... خداقضا...

بدون اینکه بهم فرصت خدا حافظی بده قطع کرد ولی برای من عادی بود... آگه چیزی غیر از این بود باید تعجب میکردم...



بدون اینکه بهم فرصت خداحافظی بده قطع کرد ولی برای من عادی بود...اگه چیزی غیر از این بود باید تعجب میکردم...همه چیز عوض شده بود...سعید شده بود یه مرد مغرور و خشک و عصبی...ومن...نمیدونم اما دیگه اون شهاب نبودم...زندگی منو عوض کرده بود...همونطور که سعید رو عوض کرده بود...سعید...کسی که برام حکم برادر رو داره...کسی که توی هر شرایطی بهم کمک کرده...شاید جواب سلاممو به زور بده...شاید به ظاهر از من متنفر باشه...اما اگه اون نبود نه این مغازه رو داشتم و نه خونه و ماشین...بارها با خودم فکر میکنم جای این محبتاش چی ازم خواسته؟؟؟...

داشتم با چند تا خانم که اومده بودن برای دوست پسرانشون لباس بخرن سرو کله میزدم که قامت سعید جلوی در پیدا شد...بادست بهش اشاره کردم که بیاد تو...تند تند اومد و کنارم وایساد و دم گوشم گفت:مگه نگفتم دم در باش...  
بدون اینکه نگاش کنم گفتم:مشتریارو نمی بینی؟  
پوفی کرد و هیچی نگفت...

نیم ساعت بعد که مشتریا رفتن منم دروبستم و با سعید رفتیم توی ماشین...نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:نمیخوای بگی چی شده؟  
- میگم حالا...

بدون اینکه چیزی بگم سرمو چرخوندم سمت شیشه و به خیابون و آدمای توش خیره شدم...  
یه دور چشامو دور و برم چرخوندم...یه روستای پر از درخت که برف سفیدشون کرده بود...نگاه متعجبی به سعید انداختم که از ماشین پیاده شد...منم دروباز کردم و پیاده شدم و در حالی که پشت سرش راه افتاده بودم، پرسیدم:اینجا کجاست؟ چرا اومدیم اینجا؟  
درحالی که کلاه کاپشنشو مینداخت روی سرش گفت:اومدیم حرف بزنینم...  
- اینجا؟؟!!

- تو مشکلی داری با اینجا؟

اخمی کردم و چیزی نگفتم...انگار میمیره عین آدم حرف بزنه نکبت...



- تو چیزی گفتی؟

با تعجب بهش نگاه کردم وبا تته پته گفتم: نه... نه هیچی...

- آهان فکر کردم چیزی گفتی...

- نه نگفتم...

رسیدیم به یه سنگ بزرگ وسط کوه که کنارش یه جوی پر آب بود وچقدر از اینجا روستا قشنگ بود... سعید نشست روی سنگ ومنم نشستم کنارش... اولش چیزی نمی گفت اما بعد بدون اینکه نگام کنه گفت: لطفا تا قبل از اینکه حرفام تموم شه چیزی نگو...

بعد نگاهی بهم کرد ومنم با تکون دادن سر حرفشو تایید کردم...

- سیزده سالم بود که پدر مادرمو از دست دادم بعد از اون روپای خودم وایسادم... به سختی دیپلمم رو گرفتم ودیگه دانشگاه نرفتم از صبح زود تا آخر شب توی یه مکانیکی کار میکردم وخلاصه یه جوری زندگیمو میگذروندم... تا اینکه یه شب یه دختر کاملا اتفاقی وارد زندگی شد و... واصلا نفهمیدم چی شد که اون دختر شد تمام زندگی... بعد از اون برای زندگی انگیزه پیدا کردم وتمام تلاشمو کردم تا بهترین زندگی رو برای اون دختر بسازم... بقیهش مهم نیست چون خودت بهتر از من میدونی... من... من نمیخوام اون ناراحت باشه... دلم نمیخواد سختی بکشه... یعنی... ببین من تنها هدف زندگیم این بود که ازتو انتقام بگیرم ونابودت کنم... اما نکردم... من اومدم که جواب سوالتو بدم... اینکه چرا نذاشتم اونجا بمونی؟ اینکه چرا بهت کمک کردم؟

نفس عمیقی کشید وبعد از چندلحظه مکث سرشو چرخوند طرفم وگفت: یه چیزایی هست که بهت نگفتم...

به حالت سوالی نگاهش کردم که باز ادامه داد...

- تو پنج ساله که پدر شدی...

اول حرفشو درک نکردم اما بعد از چندلحظه فکر واستدلال کم کم متوجه منظورش شدم وتمام مدت سعید بهم زل زده بود... با حالت ناباورانه وصدایی که از ته چاه در می اومد گفتم: چی؟

سرشو انداخت پایین وگفت: تو بچه داری شهاب...یه دختر وپسر دوقلو...

سرمو تکون دادمو گفتم: دروغ میگی...

- چرا باید دروغ بگم؟

- من...من بچه دارم؟ نه...نه امکان نداره...

خشکم زده بود...بدون اینکه بفهمم چیکار دارم میکنم بلند شدم و یقه ی سعید وچسبیدم و داد زدم: الان داری بهم میگی؟ الان لعنتی؟ بچه هام پنج ساله که بی پدر بزرگ شدن و من تازه فهمیدم بچه دارم...می کشمت...می کشمت...این دیگه خیلی بی معرفتی بود...این خیلی بیشتر از انتقامی بود که میخواستی بگیری...خیلی...

و بر خلاف انتظارم سعید هیچ عکس و العملی نشون نداد فقط نگام میکرد...سرد و بی روح...

بلندتر داد زدم: د یه چیزی بگو لعنتی...

با صدای آهسته و آرام گفتم: منم همین امروز صبح فهمیدم...

با شنیدن این جملش یواش یقشو ول کردم و در حالی که صدام از عصبانیت میلرزید گفتم: میخوام ببینمشون...

- به زودی می بینیشون اما اگه خودت بخوای...

- چی میگی؟ معلومه که میخوام...

- میشه بشینی هنوز حرفام مونده...

بی حرف نشستم و پشتمو کردم بهش...

- منم همینو میخوام...میخوام برگردی پیش خانوادت...بچه هات و...زنت...

- زنم؟!

- میشه بشینی هنوز حرفام مونده...

بی حرف نشستم و پشتمو کردم بهش...



- منم همینو میخوام...میخوام برگردی پیش خانوادت...بچه هات و...زنت...

- زنم؟! -

- آره شیرین هنوزم زنته...اگه...اگه دارم اینارو میگم نمیخوام فک کنی برام  
راحتته...نه...آسون نیست...اما اون بچه داره و توهم پدر اون بچه هایی دلم نمیخواد بچه  
هایی که از گوشت و خون شیرینن بی پدر بزرگ شن...میخوام بری پیششون و نذاری حس  
یتیم بودن رو تجربه کنن...شیرین هم بزرگ شده خوب رو از بد تشخیص  
میده...توروهم...مطمئنم که دوستت داره...حالا...حالا میخوام شیرین وبسپرم دستت منم  
سعی میکنم دیگه بهش فکر نکنم...دارم از اینجا میرم...نظرت چیه؟

چیزی نمیگفتم...زبونم بند اومده بود...یه حسی مٹ هیجان داشتم...یه حس خوب و بد...

وقتی دید سکوت کردم گفتم: نمیخواهی چیزی بگی؟

چیزی نگفتم...چی میتونستم بگم؟ انگار از خوشحالی زبونم بند اومده بود...انگار حالمو  
فهمید چون لبخند محوی زد و گفت: وقتش که رسید خبرت میکنم...

...

سکوت بدی همه جارو پر کرده بود...هر کی به یه گوشه خیره شده بود وانگار کسی جرئت  
حرف زدن نداشت...دیگه حرفی نزدم و منتظر بودم حرفای شیرین و بشنوم...اما انگار  
تصمیم به حرف زدن نداشت...خیلی دوست داشتم حداقل روشو برگردونه واحساسشو از  
صورتش بفهمم ولی حتی نگاهم نمیکرد...حس خوبی داشتم از اینکه اینارو به شیرین  
گفتم...شاید الان بفهمه چقد برام عزیزه...چشامو بستمو وهمش به این فکر میکردم که  
عکس والعمل شیرین چیه؟ یعنی از سعید میگذره؟ نه...نه فکر نکنم...کاش لاقل یه چیزی  
می گفت...کاش جواب این استرسام رو می داد...چند دقیقه نگذشته بود که چشامو باز  
کردم وبا دیدن جای خالی سعید خشکم زد...رفت؟! یعنی...یعنی تموم شد...

نگامو برگردوندم به شیرین که با چشای قرمز و متعجب به جای خالی سعید و برگه ی  
کوچکی که اونجا بود نگاه میکرد و حتی پلکم نمیزد...نمیدونم چرا اما یهو حس کردم گونه  
هام خیس شده...پا شدم واون کاغذ و برداشتم و با صدای بلندخوندمش...



"سگ نگاه خنده داری به گرگ کرد وگفت: آهویت را ربودم... آیا بازهم میگوی گرگها برترند... تو اگر عرضه داشتی آهویت را حفظ میکردی...!!!"

گرگ لبخندی زد وگفت: من خدای "غرورم"... رقیب بینم نمیجنگم... پا روی عشق و احساسم میگذارم و میدان را خالی میکنم..."

...هیچکدوم حرفی نمیزدیم... باور رفتن سعید برام سخت بود... خیلی سخت...

بعد از چند دقیقه شیرین پاشد ورفت و منم بلند شدم وپشت و سرش راه افتادم... نمیدونستم داره کجا میره فقط میخواستم دنبالش برم... بعد از چند دقیقه ایستاد و آروم برگشت طرفم و منم روبروش وایسادم... بی صدا اشک میریخت و بهم نگاه میکرد... با صدای خفه ای گفتم: شیرین... من...

جملمو ادامه ندادم... دیگه نمیخواستم چیزیو توضیح بدم یا قبول میکنه ویا نمیکنه... دستمو کردم توی جیبم و حلقه رو بیرون آوردم... بی صدا جلوش زانو زدم و حلقه رو گرفتم جلوش... حسی که توی چشاش بود خیلی مبهم بود... هیچ عکس و العملی انجام نمیداد فقط بهم نگاه میکرد و این منو هر لحظه ناامیدتر میکرد... چشممو بستم و گفتم: قبول میکنی؟

جوابی جز سکوت بهم نداد... حس میکردم الاناس که بغضم بشکنه... اون منو نمیخواست... نمیخواست... از روی زمین بلند شدم و دستای لرزونمو آوردم پایین... نگاهش کردم، اینقد غمگین که خودمم داشت گریه ام میگرفت... اینقد نگاهش کردم که مطمئن شدم چشاش از یادم نمیره... آروم چشممو باز وبسته کردم وزیر لب گفتم: مراقب خودت و بچه ها باش...

وبعد برگشتم واز اونجا دور شدم... چند لحظه بعد صداشو شنیدم که گفت: شهاب...

بی حرکت ایستادم...

- شهاب...

صدای نفس نفس زدنش رو می شنیدم و معلوم بود پشت سرم دویده... برگشتم و نگاهش کردم که اومد نزدیکتر وگفت: قبول میکنم...





چند لحظه نگاش کردم که ادامه داد: میخوای همینطور منو نگاه کنی؟

بریده بریده گفتم: یعنی...

بین اشکاش لبخندی زد و گفت: آره...

با یه حرکت کشیدمش توی بغلم و بوسه ای روی موهایش نشوندم... چندبار پشت سرهم گفتم: دوستت دارم... دوستت دارم... دوستت دارم...

جوابی بهم نداد... چند لحظه بعد خودشو از توی بغلم بیرون کشید و گفت: من خیلی خوشحالم که بچه هامون پدر دارن... خیلی خوشحالم... و... ممنون که برگشتی...

لبمو گذاشتم روی پیشونیش و دستمو گذاشتم پشت کمرش و چشمو بستم...

.....

آخرین نخ سیگارمو زیر پام خاموش کردم و چشممو دوختم به عکس روبروم... دوتا پسر و دوتا دختر که کنارهم وایسادن و لبخند میزنن... لبخند تلخی گوشه ی لبم جا خوش کرد... اولین نفر یه پسر قدبلند و خوشتیپ بود که لبخند دندون نما و با مزه ای زده بود... چه قیافه ی با مزه ای داره... ابروهای کشیده و چشای درشت و کشیده... پوست گندمی و موهای مشکی که همه رو زده بود بالا... چقدر خنده ی بامزه ای داشت!!!... اسمشو زیر لب تکرار کردم... امیر...

نفر دوم یه مرد قدبلند که هیکلش یکم درشت تر از اولی بود... چشای خاکستری و پوست سفید... لبخند جذابی زده بود و اون بین هم اخم ریزی بین ابروهایش بود که جذاب ترش میکرد... تا اونجا که یادمه اسمش باید پیمان باشه...

نفر سوم یه دختر سفید پوست بود که شیطنت از سروروش میبارید... چشای عسلیشو درشت کرده بود و درحالی که میخندید دستاشو انداخته بود دور کمر دختر کناریش... با

دیدنش فقط تونستم لبخند بزنم یه لبخند پر از حسرت و تلخ...اون دختر غزل بود...مگه می شد اسمشو از یاد ببرم!!!

واما نفر چهارم...شیرین...با لبخند محوی به دوربین زل زده بود...با دیدنش لبخند پهنی زدم وبا سر بهش سلام کردم...

چند لحظه ای نگاهش کردم وبعد از جام پاشدم ورفتم سمت پنجره...نگامو دوختم به خیابون های شلوغ وچراغونی تهران...با شنیدن صدای زنگ رفتم سمت آیفون وبدون اینکه برش دارم دکمه روزدم ودر رو باز کردم...

روی مبل تک نفره ای نشستم وسیگار دیگه ای آتیش زدم...  
- میشنوم...

پشت سرم وایساد وگفت:نامه رو رسوندیم دستشون...  
- خب؟

- همشون شکه شدن...بیشتر از همه شیرین خانم و آقا شهاب...  
سرمو تکون دادمو گفتم:خوبه...میتونی بری...

سری تکون داد وبدون حرف دیگه ای رفت بیرون...پک محکمی به سیگارم زدم ودودشو دادم بیرون...پس همه چیزو فهمیدن...همه چیز تموم شد...سیگارمو توی جاسیگاری خاموش کردم وسرمو تکیه دادم به مبل...ذهنم کشیده شد سمت اون روزا...

(- آییییییییی کمک...ولم کن یابو مگه خودت پدروبرادر نداری؟؟؟)  
- ببند باو...

- توروخدا توی دماغم نزن...آی توروخدا دماغمو ول کن مگه خودت دماغ نداری؟  
- بگو غلط کردم تا ولت کنم...

- شیرین...کمکم کن...

شیرین:حقته...محکم تر بزن پیمان...



- دستت درد نکنه دیگه... آدم فروش... برای شمام دارم آقا پیمان...  
 - اوه اوه دماغتم گنده اس ها... از حالا بهت میگیرم امیر دماغو...  
 غزل: وای آره خیلی خوب میشه... امیر دماغوووووو... کاملاً مناسبته امیر...  
 - چـــــی؟؟؟ به دماغ من توهین کردین نکردینا...  
 - امیر دماغوووووو  
 - پیمایان...  
 - بله؟  
 (...)

با یاد آوری این خاطره دستمو کشیدم روی دماغمو ولبخند تلخی زدم... چقد روی دماغم حساس بودم... عین این دماغ عملیا... با این حرف خندم گرفت اما فقط به یه لبخند بسنده کردم...

چقدر سخته دیگه اونى نباشی که باید باشی... چقدر سخته که دیگه حتی اسمت هم عوض میشه... بلندشدم ورفتم سمت آینه... یه مرد با پوست گندمی وموهای مشکی... فرقی نکرده بودم فقط یکم پیرتر شده بودم... هنوزم همون چشم وابروهای کشیده ومشکی با یکم ته ریش وچندتا موی سفید روی شقیقه هام وچندتا خط ریز کنار چشم... سی سالم بود اما چقدر شکسته شده بودم... لبخند محوی زدم وچندبار زیر لب تکرار کردم: شاهین آرمان...

من... شاهین آرمان بودم... برادرنداشته ی شیرین... شیرین آرمان... کسی که سالها دنبال خواهرش گشت وبعد اونو درکنار بهترین دوستش پیدا کرد... آره... من همون کسی بودم که بخاطر خواهرم خواستم بهترین دوستمو بکشم... و...

چقدر سخته مجبور شی جای آغوش خواهرت ودوستات توی یه نامه به گناه کشتن دوستت اعتراف کنی، دوستی که خودش اون نامه رو میخونه... چقدر سخته توی نامه به خواهرت اعتراف کنی که برادرشی... چقدر سخته بد باشی در حالی که خوبی... چقدر سخته یه عمر توی جهنمی زندگی کنی که خودت برای خودت ساختی... چقدر سخته عشقت رو توی آغوش کس دیگه ای ببینی... چقدر سخته که آرزو کنی کاش سالها پیش وقتی هشت سالم

بود توی تصادف میمردم...چقدر سخته یه گوشه بشینی ومنتظر مرگ باشی...چقدر  
سخته...

پایان

نویسنده: مهلا حیدری

یه کوچولو از حرفای من...

چقدر سخته بد باشی در حالی که خوبی...

این فقط یه جمله اس...یه جمله پر از حرف های متفاوت...جمله ای که من رمانم رو بر پایه  
اون نوشتم...جمله ای که میتونه توصیف خیلی از آدم های اطراف ما باشن...آدم هایی که  
در ظاهر بد هستن...اما...

چطور میشه باطن آدم هارو دید؟چطور میشه بدون دیدن قضاوت کرد؟مگه نمیگن مردم  
عقلشون به چشماشونه؟...پس مایی که نمیتونیم باطن آدمارو بینیم چرا راحت قضاوت  
میکنیم...

خیلی خوشحالم که بعد از مدتها تلاش تونستم این رمان رو تموم کنم...از همه ی دوستان  
عزیزم که منو حمایت کردن واقعا تشکر میکنم...تجربه اولم بود و دلم میخواد نظر همه ی  
دوستان عزیزم رو درباره ی این رمان بدونم...یه نظر صادقانه وواقعی...باید یاد بگیریم  
انتقاد پذیر باشیم...منتظر رمان بعدیم هم باشید...(از این خیلی بهتره! ؛)البته یکی دوسال  
دیگه)

حلال کنید

یا علی